

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از انتظار بسوخت

خاطرات شهید حسین منتظری

زهرا شاهینی

فهرست:

یادداشت نویسنده ۵

زندگی نامه ۷

فرازی از وصیت نامه‌ی شهید ۸۳

سفارشات شهید به همسرش ۸۶

عکس‌های شهید ۸۷

یادداشت نویسنده

شاید تو هم مثل من نمی‌دانستی عملیات بدر با رمز مبارک «یاالله! یاالله! وقاتلوهم حتی لا تكون فتنة» یا فاطمه الزهرا! یا فاطمه الزهرا! یا فاطمه الزهرا! انجام شده است! شاید تو هم مثل من نمی‌دانستی عملیات بدر در منطقه هور الهویزه انجام شده است! شاید تو هم مثل من نمی‌دانستی هور الهویزه کجاست! می‌خواهم آنچه از هور شنیده‌ام برایت بگویم. هور با نهایت وسعتش جولانگاه بچه‌های بسیجی بود؛ با نیستان‌های بلند و پراکنده و آن همه جانور عجیب الخلقه و حشراتی که باید نامشان را فقط در دایره المعارف‌ها یافت.

بسیجی‌ها سوار بر قایق‌ها، زیر رگبار تیربارهای دشمن می‌تاختند. دیوانه‌تر از همه خمپاره‌های دشمن بود که جاده‌ی کم عرض جزیره را غرق بوسه‌های مرگ‌زای خود می‌کرد.

هور بس عجیب است؛ جنگ یک جنگ تمام عیار و

نبرد آبی خاکی؛ با تمام ترفندهای ممکن. خط یک جاده است میان هور؛ دو طرف آب، انتهای جاده دشمن. بیش از نصف جاده خالی از نی است و قطعاتی با نی هور مستور. دشمن از سه سو سرشان آتش می‌ریزد.

این دیگر غیرقابل تصور است که تمام حرکات بچه‌ها در روز، زیر دید مستقیم دیده‌بان‌های دشمن انجام می‌گردد و حمل و نقل نیروها و تدارکات و مهمات در شب، آن هم با زحمات فراوان انجام می‌شود.

سنگ‌های نمور کوتاه، پر از موش‌هایی است که هر کدامشان یک تنه چند گربه را حریفند! کانالی موجود نیست؛ اگر هست کانال مخروبه‌ای است که هر چند قدم یک جا با خمپاره، بسته شده است.

اینجا هور است؛ قتلگاه شهیدان گمنام؛ قتلگاه شهیدان بی جسد؛ قتلگاه شهید حسین منتظری و یارانش

زندگی‌نامه

حسین منتظری فرزند فضل الله در بهار هزار و سیصد و چهل در روستای قلعه نو خرقان از توابع شاهرود در یک خانواده ی مذهبی دیده به جهان گشود. پس از گذراندن دوره ی ابتدایی و راهنمایی راهی علی آباد کتول شد و در هنرستان علم و صنعت کشاورزی تحصیلاتش را ادامه داد.

در اوج درگیری های انقلاب همراه حرکت های انقلابی بود و همپای مردم در مبارزه با رژیم طاغوت شرکت داشت. پس از پیروزی

انقلاب به عضویت سپاه در آمد و به مدت شش ماه در اصفهان به فراگیری فنون خلبانی پرداخت.

مدتی مسئول کمیته‌ی مبارزه با مواد مخدر شاهرود بود. مدتی نیز دوره‌ی خلبانی را در اصفهان گذراند. با شروع جنگ تحمیلی شور و شوق حضور در جبهه او را آرام نگذاشت. و راهی دیار عشق شد.

بیست و پنجم اسفند ماه سال شصت و سه در عملیات بدر در شرق دجله به شهادت رسید.

درخت‌های روستای قلعه نو به شکوفه نشسته بودند.^۱ عذرا درد زایمان را خوب می‌شناخت؛ بار اولش که نبود. دو بار قبلی تیره‌ی پشتش آرام آرام گرفته بود و بعد همان‌طور ...؛ چند دقیقه درد و چند دقیقه آسایش.

فضل الله همسرش، توی حیاط داشت باغچه را بیل می‌زد. عذرا برای اینکه درد را فراموش کند خودش را مشغول کار می‌کرد. جارو را برداشت و شروع کرد به جارو کشیدن اتاق‌ها. بعد هم استکان را برداشت و رفت لب حوض. دو باره درد به سراغش آمد؛ اما این‌بار خیلی شدیدتر.

فضل الله را صدا زد. داشت از درد دور خودش می‌پیچید. به چشم بر هم زدن قابله کنارش بود و چند زن همسایه. عذرا مدام جیغ می‌کشید و خدا را صدا می‌زد. فضل الله اما مدام راه می‌رفت و دست‌هایش را به هم می‌مالید و زیر لب ذکر می‌گفت.

«فارغ شد! فارغ شد! آقا فضل الله مشتلق بده بچه پسره!»

فضل الله خندید و دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و با صدای بلند خواند: «اللهم لك الحمد حمد الشاکرین!».

از همان روزهای اول بارداری عذرا نذر کرده بود اگر فرزندش پسر بود نامش را حسین بگذارد... .

۱- روستای قلعه نوخرقان در بیست و پنج کیلومتری شمال شرق شاهرود می‌باشد.

۲- راوی مادر شهیدان میرکریمی

بعد از ظهر بود و ما معمولاً این موقع را می‌خوابیدیم؛ اما حسین یک دقیقه سر جایش بند نمی‌شد. سعی می‌کرد هر طور شده خودش را به کوچه برساند. اگر حسین را بی‌سر و صدا می‌یافتیم جای تعجب بود. مثل همان بعد از ظهر که همه از بی‌سر و صدایی او تعجب کردیم. از خواب که بیدار شدیم پتویش پهن بود. به نظر می‌رسید خوابیده باشد. مادرم گفت: «حسین رو هم صدا بزن بیاد جای بخوره».

خواستم صدایم را بلند کنم که از در وارد شد. با تعجب گفتم: «مگه تو نخوابیده بودی؟».

زد زیر خنده و گفت: «من و خواب؟».

گفتم: «پس اون...؟».

گفت: «داداش مهدی جای من خوابیده».

بعد هم رفت و جفت پا پرید روی پتو و گفت: «قربون دستت آبجی یک چای هم برای ما بریز!».

مادرم که این صحنه را دید جیغ محکمی کشید و گفت: «ور پریده بیا پایین الانه که داداشت زهره‌اش آب شه!».

همان‌طور می‌خندید و بی‌توجه به جیغ‌های مادر می‌پرید روی پتو. مادرم به طرفش خیز برداشت و حسین پا به فرار گذاشت و رفت توی کوچه. من و مادر رفتیم و پتو را زدیم کنار و با دیدن متکا و پتوهای بی‌کمی که مثل آدم چیده شده بود زدیم زیرخنده ...^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

صدای الله اکبر اذان که بلند شد بابا آستین‌هایش را بالا زد تا وضو بگیرد. من هم بلافاصله رفتم کنارش و مشغول وضو گرفتن شدم. چون حتم داشتم مرا تشویق می‌کند اگرچه با یک لبخند. همیشه دلم می‌خواست از حسین پیشی بگیرم. آخر حسین اکثر اوقات نمازش را دیر می‌خواند و همین بابا را عصبانی می‌کرد و من از ته دل لذت می‌بردم که پیش بابا عزیزترم و توانسته‌ام توجه بابا را به خودم جلب کنم. حسین حرصش می‌گرفت و با اخم نگاهم می‌کرد و دندان قروچه می‌کرد و سر تکان می‌داد؛ یعنی باشه طلبت بعداً خدمت می‌رسم. من هم با خنده‌ام بیشتر عصبانی‌اش می‌کردم. اما حسین هیچ‌وقت موفق نشد و من همیشه دو سه قدم از او جلوتر بودم.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

اختلاف سنی کمی داشتیم. بیشتر وقت‌ها گوشه‌ی حیاط زیر سایه‌بانی که از شاخ و برگ انگور درست شده بود سرگرم بازی می‌شدیم. به وسط بازی که می‌رسیدیم حسین شروع می‌کرد به زورگویی و می‌خواست هر طور شده نظرش را به من تحمیل کند. حرصم می‌گرفت و بعد از اینکه کلی دعوا با قهر بازی را به هم می‌زدم.

یکبار وسط دعوا بابا از سر کار آمد. من تا چشمم به بابا افتاد حق هق گریه را سر دادم و شروع کردم به شکایت از حسین. حسین وقتی دید دارم شکایتش را به بابا می‌کنم، شروع کرد به گریه و همین‌طور قطره قطره اشک می‌ریخت. بعد با همان لحن بچه‌گانه‌اش گفت: «من ریسم! باید حرف حرف من باشه!».

چهره‌ی مظلومی داشت و همین باعث می‌شد برای همه عزیز باشد. حتی خود من با اینکه ازش حرصم می‌گرفت، طاقت گریه‌اش را نداشتم.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

آن روزها وارد هر جمعی که می‌شدیم و به هر مجلسی که می‌رفتیم بحث اصلی در باره‌ی امام خمینی بود. همه دور از چشم مأمورها از سفارشات ایشان صحبت می‌کردند. خیلی دلم می‌خواست در باره‌ی امام چیزی بدانم و می‌توانستم در باره‌اش بحث کنم. حسین که متوجه‌ی علاقه‌ی من شده بود قول داد هر چه اطلاعات در این زمینه لازم دارم در اختیارم بگذارد. چند روز بعد به مشهد رفت. از آنجا برایم به عنوان سوغات یک جلد کلام الله مجید و یک مفاتیح و یک رساله‌ی امام آورد. فقط به من سفارش کرد در این مورد به کسی حرفی نزنم و بعد از خواندن آن را در جای امنی قرار دهم.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

به خاطر علاقه‌ی زیادی که به مطالعه داشت، مسؤلیت کتابخانه را به او واگذار کردند. با رغبت تمام پذیرفت. آن زمان نگهداری کتاب‌های انقلابی جرم محسوب می‌شد. اما حسین بدون هیچ واژه‌ای برای خرید کتاب‌ها به قم می‌رفت و با هزار و یک درد سر آنها را به روستا می‌آورد. یک‌بار من را با خودش به قم برد. از ترس دستگیر شدن داشتم زهره ترک می‌شدم. رنگ به رخسار نداشتم. حسین که تغییر حالت من را دیده بود از من خواست که خونسرد باشم و عادی رفتار کنم تا کسی به ما شک نکند. گفتم: «دست خودم نیست. مطمئن نیستم بتونم رفتارم رو کنترل کنم».

حسین با آرامش گفت: «تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افته. حتی افتادن برگ از درخت هم بدون اراده‌ی او انجام نمی‌شه. به اون توکل کن.»^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

نزدیک پیروزی انقلاب از قلعه نو آمد علی آباد و در هنرستان ثبت نام کرد. شب‌ها منزل ما می‌ماند. بعد از مدتی متوجه شدم با دوستانش اعلامیه پخش می‌کند. بعضی وقت‌ها هم شب روی پشت بام‌ها پنهانی الله اکبر می‌گفتند و شعار می‌دادند. امام از مردم خواسته بود بریزند توی خیابان‌ها و علیه رژیم تظاهرات کنند. می‌گفتند مردم حسابی جلو مأمورهای شاه در آمده‌اند. حسین هم رفته بود تظاهرات. ظهر شد و نیامد. آرام نداشتم. چند بار رفتم دم در و توی کوچه سرک کشیدم. خبری نبود. هر چه بیشتر می‌گذشت دلم بیشتر شور می‌زد. نزدیک غروب سر و کله‌اش پیدا شد. وقتی چشمم بهش افتاد خشکم زد! چند لحظه مبهوت ماندم. تمام سر و صورتش خونی بود و گوشه‌ی لبش زخمی. گفتم: «چه بلایی سرت آورده‌ان؟».

طفره رفت و جواب نداد. معلوم بود نمی‌خواهد حرف بزند. وقتی دید بغض کردم و ناراحتم، گفتم: «چیز مهمی نیست. داشتم می‌یومدم توی فکر بودم؛ تیر برق رو ندیدم و با صورت خوردم بهش.».

نگاهش کردم و حرفی نزد. خندید و گفت: «چی؟ چرا این جور نگام می‌کنی. باور نمی‌کنی برو از تیر برق بپرس!».

از حرفش خنده‌ام گرفت. اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: «بازم شکنجه‌ات کردن؟».

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.^۱

اوایل انقلاب یک بار به اتفاق هم رفتیم قم. آنجا به من گفت: «اگه من شهید شدم هوای مادر رو داشته باش! هیچ وقت تنهات نگذار!». گفتم: «تو با شهادت خیلی فاصله داری. هنوز بچه‌ای؛ سنی نداری!». گفت: «همین بچه‌ها هستن که شهادت نصیبشون می‌شه». می‌گفت: «دعا کنین که مسلمون اسمی نباشیم! من حسینم؛ پس باید رهرو حسین زهرا باشم.»^۱

آفتاب نزده از خانه بیرون آمد و بچه‌ها را جمع کرد. یک ساعتی پیچ پیچ کردند و نقشه کشیدند. ساعتی بعد همگی داخل مدرسه بودند؛ یواشکی و دور از چشم اهالی. با اشاره‌ی حسین هر کدام به سوی کلاسی دویدند. لحظاتی بعد عکس‌های شاه را که از دیوارها کنده بودند و پاره می‌کردند. می‌خواستند از مدرسه خارج شوند که صدای پارس سگ‌ها بلند شد. فکری به خاطر حسین رسید. چند دقیقه بعد روی بدن همه سگ‌ها مرگ بر شاه نوشته بودند.^۱

^۱ - راوی پسر عموی شهید (منصور منتظری)

دلم لحظه‌ای از تب و تاب نمی‌ایستاد. دست‌هایم را به هم می‌مالیدم و در طول اتاق قدم می‌زدم. از اتاق به حیاط و از حیاط به کوچه سرک می‌کشیدم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. آرزو داشتم که یک بار دیگر بچه‌ها را ببینم که به خانه می‌آیند؛ به‌خصوص حسین را که سر نترسی داشت و هوای مبارزه. علی آباد هم که بود خواهرش را جان به سر کرده بود. یا با مأمورها درگیر می‌شد یا با بچه‌ها راهپیمایی راه می‌انداخت. اشرف از دست حسین و کارهایش نیمه عمر شده بود.

حالا من داشتم دیوانه می‌شدم. بچه‌هایم در گیر و دار انقلاب و تظاهرات خونین مردم رفتند قم. از وقتی که زن همسایه آمد و گفت: «قم شلوغ شده!». تاب و توانم پاک رفت و جای آن را اضطرابی کشنده گرفت. به ساعت نگاه کردم. زمان به کندی پیش می‌رفت. یک لحظه خودم را جای مادرهای دیگر گذاشتم که مثل من منتظر بودند؛ به خصوص مادرهایی که بعد از آن‌همه انتظار با بدن سوراخ سوراخ فرزندان‌شان رو به رو می‌شدند. با خودم گفتم: «اونها چی می‌کشن؟ چطوری به روی خودشون نمی‌یارن؟ چه حالی پیدا می‌کنن وقتی ...!».۱

از تجسم جسم خونین بچه‌ها دلم لرزید. باز بلند شدم و سمت در رفتم. هنوز دستم به دستگیره‌ی در اتاق بود که در حیاط باز شد و بچه‌ها آمدند؛ صحیح و سالم. دست به آسمان بلند کردم گفتم: «خدایا شکر!».۱

اواخر شهریور سال پنجاه و چهار بود. من و حسین داشتیم برای ثبت نام سال تحصیلی جدید آماده می‌شدیم. لباس دخترها حجاب کامل نداشت و باید سر برهنه در مدرسه حاضر می‌شدند. حسین وقتی لباس‌هایم را دید گفت: «حق نداری اونها رو بپوشی!».

خودم هم مایل نبودم آنها را بپوشم اما دوست داشتم پا به پای حسین تحصیل کنم. پدرم با این شرایط راضی به ادامه تحصیل نبود؛ آن‌قدر که مدیر مدرسه چند بار به منزلمان آمد و با پدرم صحبت کرد تا راضی شد. حسین وقتی به منزل آمد و از آمدن آقا مدیر با خبر شد به پدرم گفت: «اگه اشرف بره مدرسه من پام رو از خونه بیرون نمی‌ذارم.»^۱

کافی بود طرحی را توی ذهنش فقط تجسم کند. مثل برق روی کاغذ می کشید. از بچگی همین طور بود. هیچ وقت آموزش نقاشی هم ندیده بود. یک بار عکس امام خمینی را با خودکار سبز کشید و داد به من تا ببرم عکاسی و تکثیر کنم. آن قدر واقعی کشیده بود که عکاس ماتش برده بود.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

یک شب حسین همراه پدر و مادرم آمدند خانه‌ی ما شب نشینی. زمانی که می‌خواستند بروند به مادرم گفت: «خواهشی دارم و اصلاً دوست ندارم نه بشنوم!».

مادرم با خوشرویی گفت: «بگو پسرم!».

حسین گفت: «نُه ماه من رو حمل کردی تا به دنیا اومدم؛ حالا من می‌خوام شما را دوش بگیرم و تا خونه ببرم.».

همه از این حرفش خندیدند. اما او مصرانه گفت: «من چیزی خواستم که تا قبول نکنی از اینجا تکون نمی‌خورم.».

مادرم گفت: «مردم من رو روی دوش تو بینن چی می‌گن! خدا رو شکر من که سر پایم!».

حسین با سماجت گفت: «همین که گفتم؛ تا قبول نکنی از اینجا تکون نمی‌خورم.».

همه اخلاقش را می‌دانستند؛ مادرم بیشتر از ما. آن شب بالاخره حسین مادر را به دوش گرفت و تا خانه برد. هنوز هم هر وقت از آن مسیر عبور می‌کنم، یاد حسین و پافشاری آن شبش می‌افتم.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

دلم برای حسین همیشه تنگ می‌شد؛ حتی به بهانه‌ی چند دقیقه فراغ! نمی‌دانم چرا این دل بهانه‌گیر من همه را وا گذاشته بود و مدام پی حسین بود. گویی می‌دانست که روزی حسین... البته این فقط دل نبود که اسیر لبخندهای معصومانه‌ی برادر کوچولوی خود بود؛ بلکه همه‌ی اهل خانه حسین را جور دیگری می‌خواستند.

آن روز خود را با عجله به خانه رساندم. نرم و آهسته به سمت اتاق

رفتم. در را که باز کردم حسین را خفته دیدم. کنار پنجره‌ای که آفتاب از بین نرده‌های آن به صورتش تابیده بود. سریع خودم را به او رساندم و طوری دستم را بالای سرش قرار دادم که سایه‌ی آن روی صورتش بیفتد و آفتاب بیش از این آزارش ندهد.

با مهری خواهرانه به چهره‌ی معصومش چشم دوخته بودم که صدای محزون پدر مرا به خود آورد. صدای پدر بوی مُحرّم می‌داد؛ بوی عاشورا؛ بوی اسپند؛ بوی عزاداری! صدای محزون پدر داشت حکایتی جاوید را برایم می‌سرود و من را برد کربلا!

اکنون در خانه‌ی محقر ما، پدر به یاد حسین و زینب داشت درس عشق می‌داد. شاید آرزوی مقدسی داشت که فرزندش را فدای حسین زهرا کند. گفت: «دخترم! دستت رو نگه داشتی که آفتاب صورت داداشت رو نسوزونه! مثل روزی که حسین زهرا عباس رو نگه داشت جلو آفتاب تا زینب رو آزار نده. این محبت خواهر و برادری من رو یاد کربلا انداخت.»

و پدر به یاد کربلا افتاده بود و مرا هم به کربلا برد. راستی آیا باز هم کربلا تکرار می‌شد؟ اگر بشود حسین من چه؟ او کجا خواهد بود؟ در قتلگاه؟ من چه؟ آیا می‌توانم زینب او باشم؟ به چهره‌ی حسین خیره شدم. خدایا! آیا حسین من هم باید چند روز زیر آفتاب سوزان بماند؟

آری آن روز پدر از کربلا گفت و سال‌ها بعد من حکایت کربلا را با چشم شاهد بودم. به گونه‌ای که حسینم نه روزها، که سال‌ها زیر آفتاب شرق دجله باقی ماند و به ابا عبدالله اقتدا کرد.^۱

^۱ - روای خواهر شهید

از حسین بیشتر از همه گله کردم. نمی دانم چه حسی بود که مدام می گفتم: «همچنان باید برای حسین دلشوره داشته باشی و انتظار بکشی.»
 حسین لبخند زد و در مقابل گله گذاری ام گفت: «مادر جان! دوست نداری مادر شهید بشی و قیامت با حضرت زهرا و زینب کبری محشور بشی! من می خوام شما رو پیش اونا رو سفید کنم. حالا بگو نمی خوای؟»
 عجب سؤالی؟ راستی می خوام یا نه؟ لب هایم لرزید. حسین منتظر جوابم بود. به آرامی گفتم: «هر چی خدا بخواد همون می شه.»

لبخند زد؛ راضی شد. نفس عمیقی کشید و رو کرد به خواهرش. مثل همیشه داشت درس زندگی می داد. گفت: «خواهر جان! تو هم باید مثل کوه پشت مادر بایستی! ماها وسیله ایم. نه خودمون باید اونها رو ناراحت کنیم و اجازه بدیم کس دیگه ای اونا رو ناراحت کنه! از طرفی مسلمونیم. مسلمون واقعی نباید آروم بشینه و به چپاول دشمن نگاه کنه و دم نزنه. اونا می خوان قرآن و اسلام رو از ما بگیرن؛ اما ما اجازه نمی دیم و تا جون داریم از دین و ناموسمون دفاع می کنیم.»

حسین صحبت می کرد و من بی هیچ کلامی مجذوب صحبت هایش بودم. پسری که به بهانه ی انتظار دیدنش، برایم بهشت خدا را می خرید و رضایت اولیا و ائمه را. پسری که رفت و مرا در حسرت دیدارش گذاشت تا روزی به همنشینی با فاطمه زهرا ع افتخار کنم.^۱

به هر سو نظر می‌انداختم تا شاید حسین را ببینم. نمی‌دانستم چرا؟ اما حسی به من می‌گفت: «حسین را این بار سیر نگاه کن!».

مردم داشتند می‌رفتند و من باید هر چه زودتر خودم را به علی آباد می‌رساندم. زندگی‌ام آنجا بود. مراسم اولین سالگرد پدر به پایان رسیده بود و من باید بر می‌گشتم سر خانه و زندگی‌ام. اما این حس لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. حسین را که قدر جانم دوست داشتم باید می‌دیدم. هیچ وقت این قدر عطش دیدنش را نداشتم. در میان مردم، ناگهان قامت رشیدش را دیدم. با اینکه دلم لبریز از اندوه بود با دیدنش لبخند زدم. جلو آمد.

- قربونت برم داداش کجا بودی؟

- شما هنوز نرفتین؟

- چطور می‌تونم بدون خدا حافظی با تو برم؟

- رفته بودم پول قاری و مداح رو بدم.

دلم لرزید. خدایا! چقدر نورانی شده این پسر! چقدر زیبا! چقدر آشنا! آغوش باز کردم و با تمام وجود او را در آغوش گرفتم. بوییدمش و بوسیدمش؛ مثل زینب که حسین را بویید و بوسید.

از حسین که جدا شدم انگار نیمی از جانم جا ماند. نیمه جان با غربتی غریب شاهرود را ترک کردم تا بار دیگر بیایم و شاهرود غربت زده را بدون حسین ببینم.^۱

داشتم استکان‌ها را لب حوض می‌شستم که در را چند بار با ضربه محکم زدند. در را که باز کردم. چند مرد بلند قد مقابلم دیدم که حسین هم با آنها بود. پسر جوانی را با چشم‌های بسته وارد حیاط کردند. حسین طوری به من سلام کرد که انگار مرا نمی‌شناسد. ادامه داد: «خواهر! می‌خواستیم اگه اجازه بدین چند ساعت منزل شما مهمون باشیم. همسرتون رو صدا بزنین!».

بعد با ایما و اشاره به من فهماند که با او همکاری کنم. بلافاصله آنها را به داخل منزل راهنمایی کردم. یکی از آنها خواست جایی را نشانم بدهم تا پسر جوان را زندانی کنند. من هم حمام داخل حیاط را نشان دادم. چند ساعتی جلسه آنها طول کشید. بعد از اتمام جلسه از من تشکر کردند و به همراه پسر جوان از منزل خارج شدند.

هم کنجکاو بودم و هم نگران حسین. یکی دو روز بعد که او را دیدم برایم از باندها قاجاق مواد مخدر که تا بندر ترکمن پیشروی کرده بودند گفت. فهمیدم که آن پسر جوان یکی از اعضای باندها بوده است.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

همیشه در همه کارهایش جدیت داشت. با همه یکسان رفتار می‌کرد. زمانی که تازه رییس کمیته‌ی مبارزه با مواد مخدر شده بود، مأمورها یکی از اهالی را با مقدار زیادی مواد دستگیر کرده بودند. چند روز بعد همسر آن مرد آمد سراغ پدرم. کلی گریه و زاری کرد تا پدرم پا در میانی کند. پدرم از آنجا که آدم مهربانی بود، دلش به رحم آمد و از حسین خواست تا این بار عمل او را نادیده بگیرد و همسرش را آزاد کند. حسین در جواب پدرم گفت: «جرم جرمه! غریبه و آشنا نمی‌شناسه. معذرت می‌خوام پدر!». به آن زن هم گفت: «اگه می‌خوای تو رو به ارتکاب همدستی با همسرت دستگیرت نکنم زودتر از اینجا برو!».^۱

^۱ - محمد علی منتظری (برادر شهید)

مدتی بود که اهالی روستا دو دسته شده بودند. عده‌ای می‌خواستند قلعه نو را از خرقان جدا کنند. همین مسأله باعث مشاجره بین آنها شده بود. کم کم داشت اختلافات بینشان بالا می‌گرفت. چیزی به مُحرّم نمانده بود. دسته‌های عزاداری داشتند خودشان را برای مراسم آماده می‌کردند. حسین که از مخالفان صد در صد جدایی قلعه نو از خرقان بود، تصمیم گرفت برای جلوگیری از تفرقه، دسته‌های عزاداری را ادغام کند. ابتدا اهالی قبول نمی‌کردند اما با تلاش بی‌وقفه حسین همه پذیرفتند. حسین با ایده‌اش اعتماد را بین مردم زنده کرد. آن اتحاد و صمیمیت تا امروز هم ادامه دارد. قلعه نو هیچ‌وقت از خرقان جدا نشد.^۱

^۱ - محمد علی منتظری (برادر شهید)

آنچه را می دیدم سخت می توانستم باور کنم. چند بار دقت کردم تا مطمئن شوم خودش است. خودش بود. حسین برادرم! کپسول گاز را روی دوش گذاشته بود و می رفت تا آن را با کپسول پر عوض کند. خودم را به او رساندم.

- سلام! این چیه روی شونه ات؟

- علیک سلام! کپسول گاز.

با تعجب گفتم: «کپسول گاز؟».

خندید و به شوخی گفت: «قیافه اش به چیز دیگه ای می خوره؟».

نفس نفس می زد و تند راه می رفت. پوزخند زدم و باز پرسیدم: «مگه شما مسؤل کمیته نیستی؟ مگه این همه ماشین تحویل نیست؟».

ناگهان ایستاد و نگاهم کرد. نگاهی خاص! هنوز لبخند می زد؛ اما نگاهش با این لبخند یعنی به زودی شرمنده ام خواهد کرد. منتظر بودم تا چیزی بگوید. اما باز هم با مهربانی برآیم درس اخلاق گفت: «مال بیت المال! دوست ندارم قدیه سر سوزن از بیت المال استفاده شخصی کنم. خدا حافظ!».

رفت و کپسول پر را بر دوش گذاشت و یا علی گفت. شرمنده از آنچه

گفته بودم، احساس می کردم بیشتر از هر وقت دیگری دوستش دارم.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

هر وقت با من خدا حافظی می‌کرد، لحظه‌ی آخر می‌گفت: «دعاکن اگه شهید شدم جسدم نیاد و گمنام بمونم! همه‌ی ما از خاکیم و به خاک بر می‌گردیم؛ چه بهتر که با شهادت بریم و نزد خدا روزی بخوریم.»

هیچ وقت طاقت شنیدن این حرف‌هایش را نداشتم. همیشه سکوت می‌کردم. او به آرزویش رسید. بدنش تا ده سال بعد از شهادتش کنار دجله و میان نزارهای هور الهویزه ماند. بعد از ده سال چند تکه استخوان و پلاک و پوتیش را برای ما آوردند.^۱

^۱ - راوی خواهر شهید

همه‌ی ما می‌دانستیم حسین شهید شده است ولی نمی‌توانستیم این حقیقت را به مادر بقبولانیم. می‌گفت: «اگه شهید شده بود حداقل یک تکه از استخوانش رو برام می‌آوردن؛ پس حتماً زنده است!».

همیشه انتظار آمدنش را می‌کشید. ما یک برادر رضاعی داریم که اسم او هم حسین است. یک‌بار نزدیک ظهر آمده بود به ما سر بزند. در را که کوبید مادرم توی حیاط بود. پرسید: «کیه؟».

جواب داد: «منم حسین!».

مادرم نگاهی از سر ذوق به من کرد. طوری خودش را به پشت در رساند که آن لحظه هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود. در باز شد. از چیزی که دیدم قلبم می‌خواست از جا کنده شود. هر چند مطمئن بودم، اما حالت مادر طوری بود که من هم آرزو کردم کاش حسین پشت باشد.

چهره‌اش در هم شد. زل زدم به چشم‌هایش. گونه‌هایش خیس اشک شد. لبخندی به هر دوی ما زد و رفت توی اتاق. حسین که تازه قضیه دستش آمده بود زد زیر گریه و گفت: «کاش پام می‌شکست و اینجا نمی‌یومدم! نمی‌دونم چرا یک‌هو دلم برای مادر تنگ شد و خواستم ببینمش!».

سکوت کرده بودم و فقط به حرف‌های حسین گوش می‌دادم. دهانم خشک شده بود و تنم داغ. حال خودم را نمی‌فهمیدم.^۱

درست یک شب قبل از اینکه جنازه‌ی حسین را بیاورند به خواب
مادرم آمده بود. به او گفته بود: «این قدر گریه و بی‌تابی کردی و دست به دامن
خدا شدی تا جنازه‌ام رو برات آوردن. دوست داشتم مثل فاطمه‌ی زهرا
جنازه‌ام پیدا نشه.».

مادر در جوابش گفته بود: «جنازه‌ات رو ببینم آرام می‌شم.».
همین طور هم بود. تا زمانی که جنازه‌ی حسین را نیاورده بودند، آرام و
قرار نداشت. در این ده سال یا گوشه‌ای ساکت می‌نشست و به نقطه‌ای خیره
می‌ماند یا گریه و زاری می‌کرد. وقتی چشمش به جنازه‌ی حسین افتاد حتی
یک قطره اشک هم نریخت. فقط دست‌هایش را بلند کرد و گفت: «خدایا
شکر!».^۱

عملیات فتح المبین تمام شد. به ما خبر دادند که حسین شهید شده است. یکی دو روز بعد با آمدن غیر منتظره‌اش همه را شاد کرد. پدرم قصد کرد به خاطر سلامتی حسین گوسفند قربانی کند. اما حسین مانع این کار شد. گفت: «اگه این گوسفند رو بکشین از همین جا بر می‌گردم. پولش رو بدین برای جبهه».

پدر و مادرم گوسفند را ذبح کردند و پول آن را برای رزمندگان فرستادند.^۱

^۱ - راوی برادر شهید (محمد علی منتظری)

تمام شهر سیاه پوش شده بود و عزادار؛ مثل محرم. حتی قسمتی از درخت‌ها را با پارچه‌ی مشکی پوشانده بودند. قرار بود شصت شهید را در شاهرود تشییع کنند. فهمیدیم که عده‌ای از شهدا جنازه ندارند و این برای ما غیر قابل تحمل بود. تعدادی از شهدا در منطقه باقی مانده بودند؛ از جمله شهید منصور جلالی، حسن عامری و حسین برادرم.

خانواده‌ها می‌خواستند جنازه‌ی شهدا را ببینند؛ اما با یک عکس و حجله خالی مواجه شدند. هیچ وقت شاهرود را به آن شکل ندیده بودم. عکس شهدا را به علم‌ها نصب کرده بودند و یک سری از تابوت‌های خالی را روی شانه‌ها حمل می‌کردند. با اینکه سال‌ها از آن روز می‌گذرد هر وقت آن صحنه برایم تداعی می‌شود حس می‌کنم راه نفسم بسته می‌شود و دلم می‌خواهد های‌های گریه کنم. نه تنها برای برادرم حسین؛ بلکه برای همه‌ی آنهایی که چشم انتظار بودند و حتی یک پلاک از شهیدشان بر نگشت.^۱

^۱ - راوی برادر شهید (محمد علی منتظری)

یکبار شاهرود آمدنش مصادف شد با شهادت سید محمود و سید علی اصغر میرکریمی. برادر بودند. طی یک هفته به شهادت رسیدند. تحمل این داغ از توان مادرشان خارج بود. سخت بی‌تابی می‌کرد. این را به حسین گفتم. حسین سریع بلند شد و گفت: «بریم!».

کم به مرخصی می‌آمد؛ همان هم با عجله و بی‌تابی همراه بود. نیامده بر می‌گشت جبهه. وقتی رسیدیم منزل شهدا چشم مادرشان به حسین افتاد و دوباره هنگامه‌ای بر پا شد. مادر شهدا با دیدن حسین هق هق گریه را از سرگرفت و گفت: «به خانه‌ی سادات خوش آمدی حسین آقا! ولی خیلی دیر آمدی. سید محمود و سید علی اصغر نیستن که ازت پذیرایی کنن. هر دو پر کشیدن و رفتن.».

مادر شهدا همین‌طور با حسین درد دل می‌کرد و اشک می‌ریخت. حسین شرمسار سر را پایین انداخته بود و می‌گفت: «مادر جان آروم باش! این قدر بیتابی نکن! دل داغ دارت رو ببر کربلا! به خودت افتخار کن که مادر شهیدی!».^۱

^۱ - راوی همسر شهید

نزدیک به دو سال از زندگی مشترکمان می‌گذشت اما فرزندی نداشتیم. با اینکه حسین عاشق بچه بود هیچ‌وقت ناراحتی‌اش را به خاطر نداشتن بچه بروز نمی‌داد. یک روز از من خواست تا برای زیارت امام رضا به مشهد برویم. آن‌قدر ذوق زده شده بودم که نمی‌توانستم باور کنم. آخر این سفر بهانه‌ای بود برای اینکه چند روز بیشتر با حسین باشم. بعضی وقتها آن‌قدر غیبت‌هایش طولانی می‌شد که تصور دیدن دو باره‌اش را محال می‌دانستم.

وقتی به حرم رسیدم حسین با امام رضا عهد کرد اگر خدا به او فرزندی عطا کند و پسر باشد، نامش را علی رضا بگذارد و اگر دختر باشد فاطمه. موقع برگشت گفتم: «إن شاء الله دفعه‌ی بعد سه تایی می‌یابیم پاپوس آقا!»^۱

^۱ - راوی همسر شهید

دلم می‌خواست هرچه زودتر این خبر خوشحال کننده را به حسین بدهم. می‌دانستم که چقدر از شنیدنش به وجد می‌آید. وقتی آمد دل توی دلم نبود که چطور خبر مادر شدنم را به او بدهم. تازه ساکش را زمین گذاشته بود و داشت بند پوتین‌هایش را باز می‌کرد. نتوانستم طاقت بیاورم. رفتم کنارش ایستادم و مظلوم نگاهش کردم. سرش را بلند کرد و لبخند زد. گفت: «چیزی شده؟ نکنه ناراحتی که اومدم!».

گفتم: «نه برعکس! اومدنت خیلی غیر منتظره بود. حالا باید خدا را دو مرتبه شکر کنم.».

خندید و پرسید: «چرا دو مرتبه؟».

گفتم: «یک‌بار برای اومدنت. یک‌بار برای مادر شدنم.».

اول فکر کرد شوخی می‌کنم؛ اما وقتی مطمئن شد، اشک در چشم‌هایش حلقه زد و همانجا سجده‌ی شکر به جا آورد.^۱

یکی دو روز بیشتر به دنیا آمدن فرزندمان نمانده بود. بیشتر از هر وقت دیگری چشمم به در بود و انتظار آمدنش را می کشیدم. دلم می خواست کنارم باشد و به من آرامش دهد. دلم می خواست همان طور که من قدم به قدم مادر شدن را تجربه می کنم او هم پدر شدن را تجربه کند.

شنیده بودم برای تولد فرزندمان قرار است مرخصی بگیرد. همین باعث تسلائی دلم شده بود و قدری آرام گرفته بودم. اما این آرامش زیاد طول نکشید. چون وقتی مطلع شدم آمدنش به تأخیر افتاده فشار و دردم چند برابر شد. من هم مثل همه زن های پا به ماه آرزو داشتم بعد از تولد فرزندم اولین کسی را که می بینم و به من تبریک می گوید شوهرم باشد. اما به جای دیدارش چند روز بعد نامه ی تبریکش به دستم رسید.^۱

هفته روز بعد از تولد علی رضا آمد. اولین بار بود که کودکش را در آغوش می گرفت. قدری او را نوازش کرد و بوسید و بعد در گوشش دقایقی قرآن خواند. بعد هم دست هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: «الحمد لله رب العالمین!».

^۱ - راوی همسر شهید

یک ساعتی مانده بود به اذان صبح. از خواب بیدار شدم. دیدم چراغ روشن است. از جا بلند شدم و رفتم پیشش. داشت ساکش را می بست. سلام کردم. با خوشرویی جواب داد و گفت: «خواب به چشم‌هام نیومد؛ باید زودتر بر گردم. گفتم: «اما تو هنوز علی رضا رو سیر ندیدی.»».

خندید و گفت: «إن شاء الله بر می گردم و سیر می بینمش.».

اذان که گفتند نماز خواند و پیشانی علی رضا را بوسید. علی رضا غرق خواب بود. مات و مبهوت نگاهش کردم. نمی توانستم جلو اشکم را بگیرم. به در که نزدیک شد بر گشت و گفت: «مشتت رو باز کن!».

مستم را باز کردم. چند تا سکه ریخت توی دستم و گفت: «تا نخندی از جام تکون نمی خورم.».

زورکی خندیدم. حسین هم خندید. خواست در را باز کند که صدای گریه‌ی علی رضا خانه را بر داشت. هر کاری کردم ساکت نمی شد. از گریه‌ی علی رضا گریه‌ام شدت گرفت. حسین فقط نگاهمان می کرد. آمد کنار هر دوی ما سرش را خم کرد و آرام توی گوش علی رضا آیاتی از قرآن خواند. علی رضا اما همچنان آرام نمی گرفت. انگار داشت همراه من با پدرش وداع می کرد. حسین قدم به کوچه گذاشت و من به دنبالش. به وسط کوچه که رسید فکر کردم الان بر می گردد و به پشت سرش نگاه می کند. بی توجه به صدای گریه من و کودکش از جلو چشمانم محو شد.^۱

تازه علی رضا را خوابانده بودم و داشتم آماده می‌شدم که بنخوابم. یک دفعه صدایی به گوشم خورد. از داخل حیاط بود؛ صدای در حیاط که آهسته بسته شد. یک آن دلم از خوشحالی لرزید. مطمئن بودم خودش است. حدسم درست بود؛ حسین با همان لبخند گرم و همیشگی وارد شد. طوری محو کودک چند روزه‌اش شده بود که انگار مرا ندیده است. ته دلم به علی رضا حسادت کردم اما به روی خودم نیاوردم. اشک توی چشم‌هایم حلقه زده بود. گفت: «خدایچه تو رو هم یادم نرفته. پنج روز دیگه مرخصی می‌گیرم و سه تایی می‌ریم پابوس امام رضا.»

در سکوت نگاهش می‌کردم. حسین رفت. پنج روز تمام شد. ساکم را آماده کردم و منتظر بودم که بیاید و سه تایی برویم زیارت امام رضا. چشمم به ساعت و گوشم به صدای زنگ در بود. همیشه خوش قول بود؛ اما این بار بد قولی کرد. نیامد ولی خبر شهادتش را آوردند.^۱

رفت که بعد از پنج روز بیاید و با هم سه تایی برویم زیارت امام رضا. چشمم ده سال به در ماند تا بیاید؛ اگر چه خبرش را روز پنجم آوردند. بعد از ده سال وقتی آمد، دیگر آن حسین چهار شانه و رشید نبود. که بدرقه‌اش کردم. آفتاب شرق دجله از بدنش چیزی باقی نگذاشته بود.

همه‌ی آنچه در پارچه‌ای به نام کفن پیچیده بودند چند کیلو نمی‌شد. پلاک بود و چند دنده و استخوان قلم پایش در پوتین. روحش هم همراه همان چند تکه استخوان خاک گرفته آمده بود. انگار صدایش را از آن استخوان‌ها می‌شنیدم که می‌گفت: «خدیجه! رفته بودم سر قرارم با خدا. نتونستم پیام و سه تایی بریم مشهد.»^۱

همه چیز از آنجا شروع شد که گفتند قرار است از شبکه یک سیمای جمهوری اسلامی ایران مستندی از عملیاتی را پخش کنند که پدر من در آن عملیات به شهادت رسیده بود. حس غریبی به من گفت: «حتماً پای تلویزیون بنشینم و یک لحظه چشم از تصاویرش بر ندارم».

همیشه ذهنیتم از پدر همان چیزی بود که در قاب عکسش خلاصه می‌شد. اما این دفعه فرق می‌کرد. از صبح دل توی دلم نبود. حس و حال عجیبی داشتم و بی‌صبرانه منتظر بودم. برای همین سراغ آلبوم عکس‌هایش رفتم و شروع کردم به ورق زدن. توی یکی از عکس‌ها پدرم تصویر کوچکی از امام را لای دو انگشتش گرفته و خنده روی لب داشت.

هر وقت می‌خندیدم مادرم می‌گفت: «وقتی می‌خندی شبیه پدرت می‌شی.» به همین خاطر وقتی می‌خندیدم دستم را جلو دهانم می‌گرفتم مبادا تداعی یاد پدر آزارش دهد. اما این دفعه من بودم، آلبوم عکس و صفحه تلویزیون که قرار بود فیلم عملیات را نشان دهد.

رزمنده‌ها یکی یکی از جلو دوربین عبور می‌کردند. من بین آنها دنبال گم شده‌ام بودم. قسمتی از فیلم مراسم دعایی بود که عده‌ای از رزمندگان نشسته بودند و راز و نیاز می‌کردند. صورت‌ها را یکی یکی از نظر گذراندم و او را در حالی که دست به پیشانی زده و روی دو زانو بین دوستانش نشسته بود یافتم.^۱

^۱ - راوی فرزند شهید (علی رضا منتظری)

عملیات به اوج رسیده بود. بچه‌ها با عراقی‌ها سینه به سینه شده بودند. دو روز بود که گردان مستقیماً با عراقی‌ها می‌جنگید. بعد از شکستن خط دشمن در هور الهویزه پاتک‌های آنها را جواب داده بودیم. آخرین پاتک تمام توان ما را گرفت. بسیاری از بچه‌ها شهید و مجروح شده بودند. گردان در نزدیکی دجله و پشت جاده سنگر گرفته بود.

عراقی‌ها چند متر آن طرف‌تر پشت خاکریز بودند. صدای حرف زدن آنها را می‌شنیدیم. وقتی می‌خواستند جلو بیایند کیل می‌کشیدند و هلهله می‌کردند. بچه‌های ما هم با الله اکبر پاسخ آنها را می‌دادند و سینه به سینه مقابله می‌کردند.

خورشید به سختی می‌تابید. توان ما به انتها رسیده بود. باز عراقی‌ها کیل کشیدند. اما ما که نه مهمات کافی داشتیم و نه آذوقه‌ی مناسب و آب، بنا را بر مقاومت گذاشتیم تا شهادت که حالا در چند قدمی ما بود. امیدی به آمدن نیروی تازه‌نفس نبود. ناگهان تعدادی نیروی تازه‌نفس و قبراق وارد معرکه شدند. برای تقویت خط اول آمده بودند. حسین اول ستون قدم بر می‌داشت؛ با چهره‌ای خندان، مهربان، صمیمی و بسیار دوست‌داشتنی. با نیروهای تازه‌نفس و مهمات و آب و آذوقه‌ای که به ما رساند چنان نیرویی به ما داد که موفق شدیم دشمن را تا مسافت زیادی عقب برانیم.^۱

^۱ - راوی صفر علی قاسمی (همرمز شهید)

قدرت بیانش بی نظیر بود. وقتی می‌رفت برای سخنرانی طوری حرف می‌زد که همه محو صحبت‌هایش می‌شدند. همیشه سعی می‌کرد جمله‌هایش را با آیه‌ای از قرآن تطبیق بدهد. این برای آقای کاویانی که خودش طلبه بود قدری عجیب به نظر می‌رسید.^۱ می‌گفت: «من در عجبم حسین که درس تفسیر قرآن رو نخونده چطور جملاتش رو این قدر قشنگ با آیات قرآن هماهنگ می‌کنه! من که درسش رو خوندم گاهی با مشکل مواجه می‌شم.»

اکثراً موقع اعزام نیرو می‌رفت پشت بلندگو و شروع می‌کرد به صحبت. اگر مادری می‌خواست مانع رفتن فرزندش بشود، آن قدر حرف‌های حسین به دلش می‌نشست که پشیمان می‌شد.^۲

^۱ - کاظم کاویانی از هم‌زمان شهید حسین منتظری که در حال حاضر استاد حوزه علمیه‌ی قم است.

^۲ - عباس اشرفی هم‌زم شهید

آن روزها هنوز کمیته منحل نشده بود. من در کمیته شاهرود انجام وظیفه می‌کردم. یک روز نگهبان درب ورودی با من تماس گرفت و گفت: «کسی با شما کار داره.».

گفتم: «بگید بیاد تو!».

گفتند: «هر چه می‌کنیم داخل نمی‌یاد.».

ناچار خودم به استقبال مهمانی رفتم که حاضر نبود داخل بیاید. بیرون کمیته حسین را دیدم که سر را پایین انداخته و عمیقاً در فکر است. گفتم: «مرد مؤمن چرا نمی‌یای داخل؟ من رو تا اینجا کشوندی که چه؟».

سرش را بلند کرد و گفت: «محمد آقا بریم؟».

عجله داشت و بی‌قرار بود. گفتم: «کجا با این عجله؟».

گفت: «بریم بعداً می‌فهمی؟».

چون وسیله نداشت آمده بود تا با موتور من برویم. گشتی در شهر زدیم. چند جا رفتیم و او از همه حلالیت گرفت. دست آخر هم گفت: «بریم منزل ما علی رضا رو ببینیم!».

علی رضا اندکی بیش از ده روز داشت و آخرین کسی بود که حسین می‌خواست از او حلالیت بگیرد. چند روز بعد خبر شهادتش را به من دادند.^۱

^۱ - راوی محمد موحدی (همرمز شهید)

تازه وارد کمیته شده بودم. لباس کمیته شیک و زیبا بود و مأموریت آن زیباتر! مبارزه با اشرار، قاچاقچیان و مفسد اخلاقی علاوه بر اجر الهی در آدم احساس قدرت می‌آورد. با لباس سبز کمیته آرم زرد رنگ و اسلحه کمری برای آدم‌های مثبت می‌شدی قهرمان و برای خلاف‌کارها اجل معلق.

پاسدار سپاه بودم اما بیست و چهار ساعت در سپاه و بیست و چهار ساعت در کمیته خدمت می‌کردم. لباس سپاه و کمیته ظاهراً شکل هم بود ولی به دلیل اختلاف در مأموریت آنها با هم تفاوت زیادی داشت. منتظر بودم تا فرماندهی کمیته شاهرود بیاید و یک قبضه اسلحه‌ی کم‌ری زیگوائو تحویلم دهد. کلت خوش دست و زیبایی بود. باید کلت را می‌بستم و راه می‌افتادم توی خیابان. آن موقع مردم جور دیگری نگاهم می‌کردند؛ ابهت خاصی داشتم. ابهتی که آدم را راضی می‌کرد.

انتظارم زیاد طول نکشید. فرمانده آمد. خوش سیما و مهربان بود و مؤدب و متواضع. او هم لباس کمیته بر تن داشت. اما ظاهرش نشان نمی‌داد که احساس قدرت کند. تازه فرماندهی کمیته شهرستان هم بود. سر به زیر و مؤدب جلو آمد. تا خواستم سلام کنم پیش دستی کرد:

- سلام برادر!

- سلام حسین آقا در خدمتم!

اسلحه را به سمتم گرفت. خواستم بگیرم. دستش را کشید. گفت: «یکی دو تا نکته است که باید بهت بگویم. فراموش نکنی که ما خدمتگزار مردمیم؛ پس باید بر خوردمون با مردم خیلی مؤدبانه و خوب باشه. مواظب باشین غرور شما رو نگیره؛ سوء استفاده نکنین!».

اسلحه را به دستم داد و رفت. بی حرکت به آنچه برادر منتظری گفته بود فکر می‌کردم. او مرا از خواب غفلت بیدار کرد. با خودم فکر می‌کردم که آیا لایق آنچه گفته بود هستم؟^۱

^۱ - راوی حسین رضوانی

شرایط خاصی بر کشور حاکم بود. منافقین با عملیات تروریستی خود شهرها را ناامن کرده بودند. اگر چه شاهرود بحران شهرهای بزرگ را نداشت اما باز هم باید نیروهای انقلاب آمادگی خود را حفظ می‌کردند.

آن شب حسین مثل شب‌های دیگر بین بچه‌های کمیته نشسته بود و با آنها تلویزیون تماشا می‌کرد. همه در حال و هوای خودشان بودند که ناگهان صدای شلیک گلوله از فاصله‌ای نزدیک همه را غافلگیر کرد. بچه‌ها خیلی سریع مسلح و در اطراف کمیته مستقر شدند. تعدادی هم به جستجوی اطراف ساختمان کمیته پرداختند.

پس از ساعتی که اتفاقی نیفتاد و شرایط حالت عادی شد؛ نیروها به داخل ساختمان آمدند و با حسین که لبخند رضایت بر لب داشت مواجه شدند. بله حسین بود که با نقشه‌ی قبلی شلیک کرده بود تا آمادگی بچه‌ها حفظ شود. حسین اسلحه کمربندش را در نقطه‌ای بیرون آسایشگاه پنهان کرده بود. آنگاه درست زمانی که همه سرگرم تماشای تلویزیون بودند؛ نخی را که قبلاً به ماشه‌ی اسلحه‌ی آماده‌ی شلیک بسته بود کشید و شلیک کرد.^۱

^۱ - راوی رمضان حیدری هم‌رمز شهید

پوتینم را پوشیدم و برای صبحگاه از چادر خارج شدم. بعضی از بچه‌ها خودشان را به خواب زده بودند و بعضی دیگر به بهانه‌ی کسالت از مراسم صبحگاه طفره می‌رفتند. جلو چادرها دسته‌ها به خط شدند. حسین کنار گروهان ایستاد. صفاها منظم شدند.

- گروهان! از جلو از راست نظام!

- الله اکبر! خمینی رهبر!

- به احترام قرآن خیر ... دار!

اسلام پیروز است، آمریکا نابود است.

حسین حسابی توی فکر بود. می‌دانستم که از نیامدن بعضی بچه‌ها برای صبحگاه ناراحت است. صبحگاه که تمام شد، من را که معاون گروهان بودم

صدا زد و گفت: «لیست اسامی بچه‌هایی که نیامدن صبحگاه یادداشت کن!». پرسیدم: «چرا؟».

نگاه مکث داری به من کرد و گفت: «همه‌ی او‌نا باید تنبیه بشن!». به نشانه‌ی تأیید سرم را تکان دادم و بچه‌ها را بردم برای تنبیه. اکثر آنها از بسیجی‌های افتخاری بودند و جثه‌ی ضعیفی داشتند. دلم نمی‌آمد به بچه‌ها سخت بگیرم از طرفی باید دستور حسین را اجرا می‌کردم. مدتی نگذشت که کم‌کم همه‌ی آنها شروع کردند به شکوه و شکایت. گفتم: «باورکنین دست من نیست. راستش رو بخواین خودم هم راضی به این کار نیستم. دستور فرمانده است.».

چند بار این قضیه تکرار شد تا اینکه حسین مرا خواست. گوشه‌ی چادر با چند تا از بچه‌ها نشسته بود به صحبت. نزدیکش که شدم بچه‌ها رفتند و ما را تنها گذاشتند. حسین دستی به شانهم زد و گفت: «شنیده‌ام به بچه‌ها گفتمی خودت دوست نداری او‌نا رو تنبیه کنی و دستور فرمانده است؟». گفتم: «مگه غیر از اینه؟».

لبخندی زد و گفت: «مرد مؤمن هیچ می‌دونی با این حرفت فرماندهات رو زیر سؤال بردی تا خودت رو خوب جلوه بدی؟». با تعجب نگاه کردم و گفتم: «اما من چنین قصدی نداشتم.».

گفت: «مطمئنم که چنین قصدی نداشتی؛ اما همیشه سعی کن در رفتار و گفتارت بیشترین دقت رو داشته باشی!».

سرم را از شرم پایین انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم.^۱

^۱ - راوی محمد حسین خانی (همرمز شهید)

تردید داشتیم که آتش بزرم یا نه؟ حسابی کلافه بودم. خیلی دوست داشتم لااقل یک پک بزرم و ... ؛ اما هرکاری می کردم نمی شد. نمی توانستم. کبریت دستم را سوزاند اما هنوز مردد بودم. تا چشم‌هایم را می بستم حسین را می دیدم که توی ابروهایش گره انداخته و به من می گوید: «شعبان! یادت نره چه قولی دادی! حواست رو خوب جمع کن! حالا اون دو سه کیلو پسته نوش جونت؛ اما مرده و قولش!».

راست می گفت. زیر تعهدم را امضا کرده بودم. با اینکه سال‌ها از آن روز گذشته اما ثانیه به ثانیه‌اش را خوب به یاد دارم. با بچه‌های گردان کربلای ۲ عازم تیپ ۲۸ صفر شدیم. نزدیک ظهر همه در هم نشسته بودیم و صحبت می کردیم. چند تا از بچه‌ها از جمله حسین گفتند: «هر که دیگه سیگار نکشه بهش دو سه کیلو پسته تشویقی می دیم.».

من که می دانستم همه نگاه‌ها به سمت من است گفتم: «من دیگه سیگار نمی کشم. قول می دم. حالا پسته‌ها رو بدین بیاد.».

حسین گفت: «نه! این طوری نمی شه؛ من باور نمی کنم. از کجا بدونم تا سر ما رو دور دیدی لب به سیگار نمی زنی؟ باید تعهد کنی.».

به سرعت کاغذ و خودکار آورد و گفت: «من می گم تو بنویس!».

خودکار را روی کاغذ گذاشتم. یکی گفت: «سلامتی اش صلوات!».

همه صلوات فرستادند. با خودم گفتم: «ای داد! داره جدی می شه.»
 باز تا خواستم بنویسم یکی دیگه گفت: «من که می گم می تونه! نذرش
 صد تا صلوات!».

دستم لرزید: «اگه نتونم؟».

باز با خودم گفتم: «خاک بر سرت شعبان! محض دو کیلو پسته چه بار
 سنگینی رو دوشت گذاشتی و شروع به نوشتن کردم.».

حسین می گفت و من می نوشتم: «این جانب شعبان رحیمی البته از نوع
 سیگاری که حالا توی بد مخصوصه‌ای افتاده و باز ادامه دادم از گردان کربلا
 اعزامی از شهرستان شاهرود ...».

همه نگاهم کردند؛ نگاهی همراه با تحسین. یکی دیگه داشت واردشان
 می شد. کسی که دوست داشت مثل آنها باشد اما افسوس ...

«تعهد می نمایم که تا زنده‌ام لب به سیگار نزنم؛ امضا شعبان رحیمی.»
 تا تمام شد حسین با خیزی کاغذ را قاپید و در جیبش گذاشت.
 گفت: «این هم مدرک. وای به حالت اگه زیرش بزنی! سلامتی‌اش صلوات!».
 همه صلوات فرستادند. شاید حرمت آن صلوات، شاید نگاه صمیمانه
 بچه‌های گردان، شاید حسین، آری حسین حتماً جوری دیگه برایم صلوات
 فرستاد. شاید همه‌ی آنها بودند که نگذاشتند از آن تاریخ شعبان سیگاری لب به
 سیگار بزنند. پک زده سیگار را خرد می‌کنم. حسین و بچه‌ها که حالا هیچ
 کدامشان نیستند اما من می‌بینمشان دورم حلقه زده‌اند و با نگاهشان انگاری
 تحسینم می‌کنند.^۱

^۱ - راوی شعبان رحیمی

حسین در راهپیمایی‌ها با رزمنده‌ها می‌رفت و خیلی مرتب و منظم کارهایش را انجام می‌داد. در حالی که خیلی از فرمانده‌ها با دست خالی حرکت می‌کردند و فقط مشغول هدایت و نظارت رزمنده‌ها بودند، حسین با کل تجهیزات دنبال دسته راه می‌افتاد. بعضی وقت‌ها بین راه رزمنده‌ها شاید کلاهشان را بر می‌داشتند ولی حسین هیچ وقت کلاهش را بر نمی‌داشت و سینه بندش را باز نمی‌کرد و اسلحه‌اش روی دوشش بود.

یک بار یکی از فرمانده‌ها به حسین گفت: «عملیات که نیست؛ داریم به بچه‌ها آموزش می‌دیم. از طرفی کار ما بیشتر هدایت و نظارته. چرا این قدر به خودت سخت می‌گیری؟».

حسین در جوابش گفت: «ما با این بچه‌ها فرقی نداریم. درسته که فرمانده‌ایم؛ اما تا وقتی خدمت اون‌ها هستیم باید مثل خودشون باشیم. نباید طوری رفتار کنیم که بین خودشون با ما تفاوت احساس کنن.»^۱

^۱ - راوی حسین رضوانی (همرمزم شهید)

گاهی اوقات بچه‌های گردان را دور هم جمع می‌کرد تا برای مدتی با خودشان خلوت کنند و به خودشان و کارهایی که در چند روز گذشته انجام داده‌اند فکر کنند. می‌گفت: «به فرموده‌ی امیر المومنین علیه السلام به حساب خود برسید قبل از اینکه به حساب شما رسیدگی شود.»^۱

^۱ راوی محمد موحدی (همرزم شهید)

گردان پشت جاده‌ی جُفیر سنگر زده بود. آماده می‌شد تا به مجنون برود و عملیات خیبر را ادامه دهد. من که یکی دو شب برای جا به جا کردن بچه‌ها و استقرارشان به سختی تقلا کرده بودم، بی‌رمق در یکی از سنگرها خواب رفته بودم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با سر و صدای بچه‌ها و خنده‌شان که همه سنگر را برداشته بود از خواب بیدار شدم. معرکه‌ای برپا کرده بودند. هرچه کردم نتوانستم از جا بلند شوم. تا گلو در خاک بودم. یکی مرا زنده به گور کرده بود و بقیه اطرافم بالا و پایین می‌پریدند و از من عکس می‌گرفتند. چشم گرداندم و بین بچه‌ها حسین را دیدم. بیل در دست او بود. بی‌تاب بودم که زودتر از زیر خاک بیرون بیایم و حق حسین را کف دستش بگذارم.^۱

^۱ - راوی محمد موحدی (همرمز شهید)

آمده بود مرخصی؛ یعنی بچه‌ها به محض شنیدن خبر بچه‌دار شدنش بلیط گرفته بودند و فرستاده بودنش منزل. هنوز نیامده ساکش را برای رفتن بست. برای اینکه بیشتر بماند؛ ساختن خانه‌ی پدری را بهانه کردم و گفتم: «سالگرد بابا نزدیکه. باید خونه رو بازسازی کنیم.»

چون زمان فوت پدر حسین جبهه بود، مطمئن بودم برای سالگرد چند روزی پیش ما خواهد ماند. گردانش دزفول بود و اصلاً آرام و قرار نداشت. خصوصاً که مراحل اولیه‌ی عملیات بدر از تلویزیون پخش شد. رفت پیش فرماندهی سپاه شاهرود و گفت: «من می‌خوام برم منطقه.»

آقای قربانی که می‌دانست حسین تازه آمده مرخصی؛ گفت: «نه شما تازه اومدی مرخصی. تازه هم بابا شدی؛ چند روز بمون بعد برو!»

گفت: «اگه موافقت نکنین مجبورم بسیجی برم.»

آقای قربانی که اصرار حسین را دید؛ نامه‌ای نوشت به آقای خانی که متنش این‌طور بود: «حسین منتظری می‌آید برای رزم؛ این نامه جنبه‌ی رسمی ندارد؛ تا می‌توانید جلو رفتنش را بگیرید.»

وقتی حسین به تهران رسید و متوجه‌ی تأخیر قطار شد؛ دلش طاقت نیاورد از هم‌زمانش خدا حافظی کرد و با ماشین راه افتاد و پانزده ساعت زودتر از بقیه خودش را به خط رساند.^۱

تازه به گردان آمده بودم. رسیدن من مصادف شده بود با وقت ناهار. در محوطه‌ی گردان ولوله‌ای به پا بود. همه در رفت و آمد بودند. داشتند سفره‌ی هیأتی می‌کشیدند. صدای صلوات بچه‌ها بلند بود و خادم‌الحسین‌ها سخت در تکاپو بودند. من هم رفتم و بین بچه‌ها نشستم. از کناری‌ام پرسیدم: «اینجا همیشه گردان با هم ناهار می‌خورن؟».

لبخند زد و با مهربانی جواب داد: «آره! از ابتکارات حسین آقای منتظری

فرماندهی گردانه. هر چند روز یکبار این کار رو می‌کنه.». نگاهم به خادم الحسین‌ها بود که مرتب در رفت و آمد بودند. زحمت‌پذیری از بچه‌ها را می‌کشیدند. یکی از خادم الحسین‌ها توجه‌ام را جلب کرد. چهره‌ای مهربان و قامتی رشید داشت. می‌خندید و با بچه‌ها مهربانی می‌کرد. از اینکه مسؤول پذیرایی و نظافت بود خیلی ذوق و شوق داشت. چشم از او بر نمی‌داشتم.

عموماً کسی از اینکه خادم الحسین باشد خوشحال نبود. ممکن بود راضی باشد اما خوشحال بودن به درجه‌ی معنوی افراد بر می‌گشت. من نهایت اخلاص را در آن خادم الحسین می‌دیدم. بعد از ناهار دعای سفره خوانده شد. یکی به نیابت از همه دعا کرد و باقی آمین گفتند. باز خادم الحسین‌ها مشغول شدند. سفره را جمع کردند و چای آوردند.

در تمام این مدت من مجذوب رفتار آخر اخلاصش بودم؛ همان خادم الحسین بی ادعا و دوست داشتنی. بعد از چای باز هم همان‌ها لیوان‌ها را شستند.

رفتم سمت چادر فرماندهی. بین راه با خودم گفتم باید از برادر منتظری بخواهم آن خادم الحسین را تشویق کند. وارد چادر که شدم بین فرمانده‌ها چشمم به آن خادم الحسین مخلص افتاد. گفتم: «شاید اومده چادر رو مرتب کنه.».

سراغ حسین منتظری را گرفتم. خادم الحسین مخلص مؤدبانه جلو آمد و لبخند به لب گفت: «درخدمتم برادر!».^۱

^۱ - راوی حجت الله بابا محمدی (همرمزم شهید)

عملیات بدر بود. خوشحال بودم از اینکه خدا توفیق داده تا با حسین هم‌رمز باشم. از بین بچه‌ها یکی‌شان عجیب به دل حسین نشسته بود و چشم از او بر نمی‌داشت. اسمش محمود بود. همه عقیده داشتند که محمود هم مثل باقی بچه‌های گردان است ولی حسین جوری با او رفتار می‌کرد که گویی فرشته‌ی او از آسمان فرود آمده است. چپ و راست بهش می‌گفت: «محمود ما رو دعا کن! محمود شفاعت ما رو هم بکن!»^۱

مدتی گذشت و من در عملیات بدر پاسخ سؤالم را گرفتم. راستی محمود و حسین چه قرابتی با هم داشتند؟ این را فرشته‌هایی که تا انتهای آسمان بدرقه‌شان کردند به ما گفتند. حسین و محمود شهدای عملیات بدر بودند که در شرق دجله آرام گرفتند.^۲

^۱ - متأسفانه به دلیل فاصله‌ی زمانی زیاد راوی فامیلی محمود را فراموش کرده است.

^۲ - راوی شعبان رحیمی (هم‌رمز شهید)

خورشید بی وقفه زمین را می‌گذاخت. بی‌تاب روی شن‌های انرژی اتمی این طرف و آن طرف می‌رفتم.^۱ دنبال راهی بودم تا بتوانم کمی از شدت گرمایی که داشت جانم را می‌سوزاند، کم کنم. ناگهان چشمم به حسین افتاد. با یک پیت حلبی خالی کلنچار می‌رفت. شیر تانکری باز بود و دست‌های حسین به کار! می‌دانستم باز هم در فکر بچه‌هاست. چه می‌کرد خدا می‌دانست.

^۱ - انرژی اتمی دارخوین در حدود چهل کیلومتری جنوب اهواز و در شمال آبادان واقع است. در آنجا کانتینر و کانکس‌های زیادی که در آن امکانات اولیه زندگی فراهم بود وجود داشت که محل استقرار رزمندگان بود. یک سالن اجتماعات بسیار بزرگ داشت که در زمان جنگ نمازخانه شده بود. تمام اجتماعات و سخنرانی‌ها در آنجا برگزار می‌شد و قریب به اتفاق بچه‌ها در آن نماز شب می‌خواندند.

به سمتش رفتم. داشت پیت حلبی را می‌شست. جای پنی بود.

- سلام برادر منتظری!

سر بلند کرد. خورشید صورتش را مثل لبو سرخ کرده بود. به شدت

عرق می‌ریخت.

- سلام! بیا کمک!

- چکار می‌کنی؟

- حالا می‌فهمی! بپر چند تا شیشه‌ی آبلیمو از تدارکات بگیر و بیار!

اسم آبلیمو را آورد قند توی دلم آب شد. این مهم‌ترین راه برای کم

کردن عطش بود. جلدی رفتم و بشمار سه، با چند تا شیشه آبلیمو برگشتم.

تا برگشتم حسین پیت حلبی را آماده کرده بود. طولی نکشید که شربت

آبلیمو آماده شد. درحالی‌که که چند قطعه‌ی بزرگ یخ در آن پیچ و تاب

می‌خورد. خنکی لذت بخش که از داخل پیت حلبی پر از شربت به صورتم

می‌خورد دلم را حالی به حالی کرد. سریع لیوان را جلو بردم.

- بریز حسین جان که دارم می‌میرم!

لبخند زد و پیت را روی دست بلند کرد. با صدای بلند فریاد زد:

- برادر! شربت آبلیموی صلواتی.

لب‌هایش هنوز خشک بود و صورتش داغ! لیوان در دستم خشکیده

بود. بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «اول بچه‌ها؛ بعد آگه موند ما!

شاید به همه نرسه!». طولی نکشید که صفی طویل برای شربت آبلیمو

کشیده شده بود.^۱

^۱ - حجت الله بابا محمدی (همرزم شهید)

در مسیر بر گشت از جبهه توی یک کوپه بودیم؛ من، حسن، احمد، حسین، تقی. کوپه را گذاشته بودیم روی سرمان. حسن که جثه‌اش از همه ما ریزتر بود رفت بالای قفسه‌های کوپه و طوری دراز کشید که همه‌ی ما را می‌پایید. بچه‌ها شروع کردند به سر به سر گذاشتن با او.

احمد گفت: «اوه اوه! بچه‌ها نگاه کنین چه نوری خدا پاشیده توی صورتش! فکرکنم می‌خواد شهید بشه! وای وای حوری‌های بهشتی براش صف کشیدن. چه سر و دستی می‌شکنن! ناقلا رفتی سفارش ما یادت نره.»

حسن از آن بالا با لهجی فصیح عربی شروع به خواندن کرد: «اِحْتُوا فِي وُجُوهِ الْمَدَائِحِينَ التُّرَاب!»^۱

احمد گفت: «جنبه‌ی تعریف نداری چرا خاک و خاک‌پاشی می‌کنی؟». حسین گفت: «تقصیر خودته. زیادی چکه می‌کنی.»^۲ اون قدر ازش تعریف کردی که پیش خودش فکر می‌کنه چه خبره؟ کی گفته چهره‌اش نورانی شده. نگاهش کن از پر کلاغ هم سیاه‌تره. باز اگه من رو می‌گفتین یک چیزی. ببین چطوری می‌درخشم؛ عینهو خورشید. بی‌خود خودتون رو خسته نکنین. چونه هم نزنین من زودتر از همه‌تون شهید می‌شم.»

حسن گفت: «حیف که به سختی خودم رو اینجا جا دادم و الا یک جشن پتوی حسابی برات می‌گرفتم.»^۳

۱ - از فرمایشات پیامبر ﷺ خاک پاشید روی کسانی که از شما تعریف می‌کنند.

۲ - در جبهه اگر کسی خیلی مزه می‌ریخت و تکه می‌انداخت، می‌گفتند: «داره چکه می‌کنه.»

۳ - راوی حسین رضوانی (همرمز شهید)

یک شب تعدادی از رزمنده‌ها در فضای باز دور هم آتش روشن کرده بودند. ظرف بزرگی را هم برای تهیه آب جوش روی آتش که جای درست کنند. ناگهان حسین آقا از راه رسید. نگاهی معنی دار به همه‌ی ما کرد و بدون معطلی ظرف آب جوش را به طرفی پرتاب کرد و مشغول خاموش کردن آتش شد. همه بهت زده و در سکوت کامل به او زل زده بودیم. با ناراحتی گفت: «هیچ می‌دونین با این کارتون به دشمن گرا دادین و مکانتون رو مشخص کردین! زود پراکنده شین!».

هر کدام به سمتی دویدیم. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که خمپاره‌های دشمن یکی بعد از دیگری به همان نقطه اصابت کرد. آن شب با هوشیاری او به کسی آسیبی نرسید.^۱

^۱ - راوی حسین رضایی (همرمز شهید)

پشت تپه‌های آوزین گیلان غرب نیروها را مستقر کرده بودیم.^۱ حسین برای سرکشی از منطقه بیرون رفته بود. رمز آن شب کبریت بود. نگهبان شب فراموش کرده بود که رمز را به نگهبان جدید بگوید. حسین از منطقه برگشت و مدام رمز شب را تکرار می‌کرد. نگهبان که از رمز شب اطلاعی نداشت دوبار ایست داد و یک نارنجک ساچمه‌ای را به طرف حسین پرتاب کرد. چند دقیقه‌ای نگذشت که حسین آمد داخل چادر. تمام پاهایش خونی و زخمی شده بود و به روی خودش نمی‌آورد.

نگهبان از شدت شرم سرش را پایین انداخته بود و خجالت می‌کشید به چشم‌های حسین نگاه کند. اصرار کردیم که برای مداوا به عقب برود. اما در جواب همه اصرارها لبخند مهربانی زد و گفت: «نگران نباشین! خیلی سطحی‌ان. تحملش رو دارم.»^۲

^۱ - تپه‌های آوزین در نزدیکی تپه‌ی چغالوند و در منطقه‌ی گیلانغرب که مشرف به روستای آوزین بود.

^۲ - راوی علی رضا غضنفری (همرمز شهید)

یکی از ویژگی‌های حسین شوخ طبعی او بود. گاهی اوقات این ویژگی او باعث می‌شد بچه‌ها کلی بخندند و از دل‌تنگی بیرون بیایند. در عین حال سعی می‌کرد شوخی‌هایش آزرده‌گی کسی را در پی نداشته باشد. در تیپ ۱۲ قائم نزدیک دزفول بودیم؛ در دسته‌ی ویژه‌ی قلعه نویی‌ها. بچه‌های قلعه نو خرقان سعی می‌کردند در یک گروهان و در یک دسته سازمان‌دهی شوند. ما هم مثل بچه‌هایی که دنبال بزرگتر خود راه می‌افتند همان‌جایی می‌رفتیم که حسین بود؛ یعنی در گروهان شهید منتظری.

یک روز چند نفر از بچه‌های دسته مرخصی ساعتی گرفتند و رفتند شهر تا لوازم ضروری خودشان را بخرند. پس از ساعتی که از شهر برگشتند حسین پرسید: «چه خبر؟ چیزی هم خریدین؟».

هر کس چیزی گفت؛ اما حسن رضایی که دست خالی برگشته بود با ناراحتی گفت: «من یک جفت پوتین تافت دیدم که خیلی خوشم آمد اما پولم کافی نبود بخرم.».

حسین دستش را روی شانهِی حسن گذاشت و گفت: «نگران نباش! خودم بعد از ظهر برات می‌خرم.».

بعد از ظهر حسین رفت دزفول و مطابق نشانی که حسن داده بود پوتین‌ها را خرید و برگشت. حسن که پوتین‌ها را دید خوشحال شد و با شوق و ذوق آنها را از حسین گرفت. اما همین‌که چشمش به پوتین‌ها افتاد؛ فریادی کشید و طرف حسین خیز برداشت. حسین که از قبل پیش بینی رفتار حسن را کرده بود در حالی که می‌خندید با صدای بلند عبارات روی پوتین را می‌خواند. اصطلاحاتی که حسن به آنها حساسیت داشت و از آنها بدش می‌آمد و یا شاید وانمود می‌کرد که بدش می‌آید. این تعقیب و گریز حسن و حسین تا دقایقی در محوطه ادامه داشت و باعث نشاط و سرور بچه‌های گروهان شد.^۱

^۱ - شهید حسن رضایی (راننده‌ی تانکر حمل سوخت، شاهرودی، از بچه‌های محله‌ی بیدآباد، از اصلین به صراط مستقیم. فرمانده‌ی یکی از گروهان‌های گردان کربلا و معروف به شکارچی بزرگ تانک‌های عراقی.

^۲ - پوتین نظامی که بسیار نرم و سبک و راحت بود.

^۳ - راوی شعبان رحیمی (همرمز شهید)

عملیات خیر هنوز ادامه داشت. گردان ما برای پشتیبانی کنار جاده‌ای خاکی در جزیره مستقر شده بود. حوالی ساعت نُه صبح هوا به شدت گرم بود و خورشید بی‌وقفه می‌تابید. بچه‌ها هم برای فرار از تابش خورشید به سنگرها پناه برده بودند. کمی بعد صدای پدافندهای ضد هوایی بلند شد. این یعنی هواپیماهای دشمن تا لحظاتی دیگر منطقه را زیر و رو می‌کنند. عموماً همین‌طور بود؛ اول صدای ضدهوایی‌ها بلند می‌شد و بعد غرش هواپیماها و انفجارهای پیاپی و لرزش زمین. دقایقی بعد هم همه جا دود بود و آتش.

ضد هوایی‌ها که به کار افتادند؛ من و حسین که آن سوی جاده کنار آب نشسته بودیم به سمت سنگرمان دویدیم. اما همین‌که نگاهمان به آسمان افتاد سایه‌ی سیاه دو راکت هواپیما که به سمت جاده می‌آمد روی جاده می‌خکوبمان کرد. راکت‌ها مستقیم به طرف ما می‌آمد. می‌دانستیم که حداقل یکی از آنها قسمت ما خواهد شد؛ اما دیگر کاری از ما بر نمی‌آمد. باید می‌ماندیم و انتظار می‌کشیدیم تا راکت‌ها در جایی که خدا مقدر کرده بخورند و منفجر شوند.

ثانیه‌ای بعد تقدیر این‌گونه رقم خورد؛ اولی داخل آبرگفتگی سمت چپ جاده منفجر شد و کوهی از آب و گل و لای را به هوا بلند کرد و دومی درست در نزدیکی سنگرمان زمین را متلاشی کرد. تا به خودم آمدم از فرق سر تا نوک پا زیر گل و لای بودم و حسین داشت به من می‌خندید.

همان‌طور که نگاهم می‌کرد و می‌خندید گفت: «تموم شد دیگه حالا شدی شیمیایی!».

آخر آب گرفتگی سمت چپ جاده قبلاً آلوده به بمب‌های شیمیایی شده بود. مانده بودم که بخندم یا گریه کنم؛ که ناگهان از نزدیکی سنگرمان صدای داد و فریاد کسی که کمک می‌خواست بلند شد. یکی از هم‌زمان ما مجروح شده بود. خودمان را به سرعت بالای سرش رساندیم و با دیدن زخم شانه‌اش تعجب کردیم. یک ترکش نمکی بالای شانه‌اش را خراش داده بود.^۱ همسنگر مجروح ما مدام فریاد می‌زد من مجروح شدم؛ یکی من رو ببره امداد. حسین وقتی این صحنه را دید ابروهایش را در هم کشید و به فکر فرو رفت. همان لحظه همسنگر مجروح را با موتوری که از روی جاده می‌گذشت راهی امداد کردیم؛ اما گرفتگی حسین همچنان باقی بود. حسین گفت: «یک ترکش ریز که این همه داد و فریاد نداره! این رفتار ته دل بچه‌ها رو خالی می‌کنه. تازه آدم وقتی می‌یاد جبهه باید خودش رو برای همه چیز آماده کنه.»^۲

^۱ - ترکش نمکی (ترکش بسیار کوچک). گلوله‌های خمپاره‌ی زمانی تقریباً بالای سر محل مورد نظر نزدیک به زمین منفجر می‌شد و به صورت ترکش‌های بسیار کوچک روی محل می‌ریخت؛ شبیه نمک‌پاش.

^۲ - برادر محمد حسین خانی عضو سپاه شاهرود، از فرماندهان گردان کربلای شاهرود، اولین فرماندهی تیپ ۱۲ قائم.

حسین آقا در یک مأموریت خیلی دشوار فرماندهی گروهان بود. به خاطر سختی‌ها و فشاری که به او وارد می‌شد بعضی وقت‌ها فریاد می‌زد و تندی می‌کرد. یک روز دست مرا گرفت و به گوشه‌ای برد. خیلی دوستانه گفت: «من رو ببخش آگه بعضی اوقات با عصبانیت برخورد می‌کنم و بی‌حوصله می‌شم! توی منزل هم گاهی وقت‌ها این حالت رو دارم. پس به دل نگیر و از من نرنج!».

خشکم زد و زبانم از حرکت باز ماند که به این فرماندهی متواضع چه بگویم. از آن به بعد علاقه‌ام به او روز به روز بیشتر شد. تا آن زمان ندیده بودم فرماندهی در قبال عملکردش از کسی عذرخواهی کند؛ ولی انگار حسین آقا می‌خواست هر طور شده همه را ننگه دارد. آن‌روز حسین با رفتارش درسی به من داد که بعد از آن همیشه سر لوحه زندگی و کار خودم قرار دادم.^۱

^۱ - راوی حجت بابا محمدی (همرمز شهید)

از سه گردانی که پشت پل دجله مقابل انبوه تانک‌های عراقی ایستاده بودند، وقتی به خاکریز رسیدیم تنها چند نفر سرپا بودند. از ستون بیست و پنج نفره‌ی ما فقط سه چهار نفر توانستند خودشان را به خاکریز برسانند. خلاصه شرق دجله شده بود کربلای بچه‌های گردان موسی بن جعفر و یک گردان از ساوه.

به محض اینکه به شرق دجله رسیدیم، آرپی جی به دست خودمان را بالای خاکریز رساندیم. آن سوی خاکریز در دشت وسیع شرق دجله تا چشم کار می‌کرد تانک بود و نفربر که تعداد زیادی از آنها داشتند در آتش می‌سوختند.

آسمان یک‌سره دود بود و غبار. به راحتی نمی‌توانستی جلو خودت را ببینی. چند تانک عراقی جلوتر از بقیه خود را به خاکریز رسانده بودند و تلاش می‌کردند آن‌را بشکنند.

ما سه چهار نفر باقیمانده‌ی گردان کربلا با باقی بچه‌هایی که از گردان‌های دیگر زنده مانده بودند، ده پانزده نفر بیشتر نبودیم و از همه مهم‌تر اینکه باید جواب سیصد چهار صد تانک را می‌دادیم.

بچه‌ها بلافاصله با تانک‌ها درگیر شدند. اما مگر می‌شد با این تعداد آدم فشار پاتک مکانیزه را خنثی کرد! درگیر و دار نبرد ناگهان سر و کله‌ی حسین و منصور جلالی پیدا شد. آنها که فرماندهی گردان ۲ کربلا را به عهده داشتند و گردانشان در اندیمشک آماده می‌شد تا به منطقه اعزام شود، آمده بودند پشت پل دجله تا شرایط را ارزیابی کنند و گردان را پای کار بیاورند. اما وقتی با دژ در حال سقوط دجله مواجه شدند؛ هرکدام یک آرپی‌جی به دست گرفتند و مشغول شکار تانک‌ها شدند.

در کشاکش نبرد، فرماندهی گردان به شدت مجروح شد و برادر استاد حسینی فرماندهی گردان را به عهده گرفت. استاد هم مثل علی آقا دستور داد که بمانیم و مقاومت کنیم. آخر از تمام خطوط پدافندی عملیات بدر فقط همین دژ بود که سر پا مانده بود و باید ایستادگی می‌کرد. چرا که در صورت سقوط این خاکریز کل منطقه به دست عراقی‌ها می‌افتاد.

ما چند نفر مقاومت می‌کردیم و تانک‌ها همچنان جلو می‌آمدند. هر کدام از بچه‌های ما که روی خاکریز می‌رفت همزمان از چند طرف با تیرهای مستقیم تانک یا رگبارهای بی وقفه دوشکا مواجه می‌شد. طولی نکشید که از ما ده پانزده نفر فقط پنج شش نفر ماندیم. من، حسین منتظری، منصور جلالی، سعید الهیاری، استاد حسینی و شهید میری که به محض زدن تانک دشمن با سینه‌ی سوراخ سوراخ از روی خاکریز به پایین سُر خورد.

داشت غروب می‌شد و نبرد ما با عراقی‌ها به جنگ تن به تن رسیده بود. یعنی آنها در چند قدمی خاکریز و ما در این سو برای هم نارنجک می‌انداختیم. چاره‌ای نبود. دیگر باید عقب می‌کشیدیم. حسین که معلوم بود بنای عقب آمدن ندارد؛ قبضه‌ی آرپیچی را از من گرفت و گفت: «علی رضا اون دو تا موشک آرپی جی رو به من بده و برو در طول خاکریز بچه‌هایی که موندن رو ببر عقب.»

اطاعت امر کردم. آنجا برای آخرین بار به چهره‌ی حسین خیره ماندم. حسین یک کلاه سبز رنگ سرش بود با لباس سبز سپاه که بسیار جذاب و برازنده‌اش کرده بود. لحظه‌ای به قد و قامت او خیره ماندم اما باید می‌کشیدیم عقب. چشم از حسین کندم و در طول خاکریز شروع به حرکت کردم. یک بار دیگر به عقب برگشتم؛ به غیر از حسین، منصور جلالی و یکی دیگر از

رزمندگان به نام حسین کتولی هم مانده بودند تا جلو عراقی‌ها را بگیرند. هنوز چند قدمی از بچه‌ها دور نشده بودم که ناگهان سر و کله هلی کوپترهای عراقی پیدا شد و دژ را زیر آتش گرفت.

تا آمدم به خودم بجنبم؛ یک تیر کالیبر هلی کوپتر دستم را گرفت و یک تیر دیگر پایم را. با صورت روی زمین افتادم. اول تصویر الهیاری را بالای سرم دیدم. قدرت تکلم نداشتم. سعید تصور کرد که من شهید شده‌ام؛ پیشنهادی‌ام را بوسید. در همان حال بی حرکت ماندم تا آرام آرام خودم را پیدا کردم.

هر چه کردم دست و پایم تکان نخورد. تنها موفق شدم سرم را به سمتی که حسین و منصور با عراقی‌ها سینه به سینه شده بودند بچرخانم. عراقی‌ها قسمتی از دژ را شکسته بودند و در حالی که مجروح‌ها را تیر خلاص می‌زدند جلو می‌آمدند. برای حسین و منصور هیچ موشکی باقی نمانده بود؛ آنها که نیروهای پیاده عراقی را در چند قدمی‌شان می‌دیدند با آرمپچی خالی نشانه می‌رفتند و تظاهر می‌کردند که قصد شلیک دارند تا شاید بتوانند برای دقایقی جلو حرکتشان را بگیرند.

حسین و منصور مثل ماهی بیرون آب بالا و پایین می‌پریدند و مدام اسلحه‌ی شهدا را امتحان می‌کردند تا شاید بتوانند گلوله‌ای پیدا کنند. نمی‌دانم از کجا؛ اما حسین یک موشک آرمپچی پیدا کرد و آن را در حلقوم قبضه جا داد. به محض اینکه از خاکریز بالا رفت ناگهان او را زدند.

فاصله من و حسین زیاد بود. برای همین نفهمیدم که تیر به کجای او خورد؛ فقط می‌دانم حسین با گلوله تیربار یا دوشکا هدف قرار گرفت. با افتادن حسین سعی کردم خودم را به هر قیمتی شده به او برسانم اما یارای تکان خوردن نداشتم. از حسین هم خبری نبود. به گمانم به شهادت رسیده بود. من

هم چشمانم را بستم و منتظر بودم تا کی افسر عراقی تیر خلاصی را بزند. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که کسی مرا صدا زد. چشم که باز کردم استاد را بالای سرم دیدم. خیلی کوتاه و با عجله گفت: «علی رضا خودت رو بکش عقب! دارن می‌یان تیر خلاص بزنین.»

استاد هم مجروح شده بود و داشت خود را عقب می‌کشید. وضعیت استاد را که دیدم نیرو گرفتم و به زحمت به سمت نیروهای خودی حرکت کردم. در حالی که افتان و خیزان می‌رفتم صدای تیر خلاص عراقی‌ها را می‌شنیدم. فاصله‌ی آنها با من خیلی کم شده بود. صدای شادی و هلهله و یک ترانه‌ی تند عربی را به خوبی می‌شنیدم. دیگر توانی برایم نمانده بود. برای همین دست از تقلا کشیدم و منتظر شدم تا عراقی‌ها به من برسند. اما با صدای آشنایی دوباره چشم باز کردم. یکی از بچه‌های خودمان بود که آمده بود ببیند کسی زنده مانده است یا نه؟ تا چشم باز کردم؛ معطل نکرد و مرا روی کولش انداخت و عقب کشید. سیصد چهار صد متر که رفتیم مرا روی زمین گذاشت و گفت: «همین جا باش تا بچه‌ها بیان ببرنت. من باید برگردم تا اگه کسی زنده باشه با خودم بیارم.»

آن برادر رزمنده که تا امروز نمی‌دانم که بود و از کجا پیدا شد دو باره به سمت عراقی‌ها برگشت و مرا تنها گذاشت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که حاج عبدالله عرب نجفی با موتور پیدایش شد. تا مرا دید خوشحال شد و گفت: «علی رضا تو سالمی؟ داداشت لب آب کلی نگرانه. مرا ترکش سوار کرد و به طرف اسکله راه افتاد.»^۱

^۱ - راوی علیرضا جواهری (همرزم شهید)

برای من بالا رفتن از آن ارتفاع با آن شیب و صخره‌هایی که داشت بسیار دشوار بود. به خصوص اینکه زانوی چپم به شدت درد می‌کرد. حسین اما بدون توجه به سختی راه سر ستون محکم و استوار پیش می‌رفت. او فرماندهی گروهان بود و من معاون او. برای همین وقتی او سر ستون حرکت می‌کرد من ته ستون بودم.

ستون گروهان باید در ارتفاعات اطراف میامی آمادگی رزمی خود را تقویت می‌کرد و به حد اکثر می‌رساند تا در عملیات کم نیاورد. این اردوی آموزشی از بد حادثه درست زمانی شکل گرفت که پای من دردش به اوج رسیده بود.

در سینه‌کش کوه هر چند لحظه یک‌بار چیزی را بهانه می‌کردم تا کمی استراحت کنم. اما طاقتم از کف رفته بود و به سختی خود را بالا می‌کشیدم. تا جایی که دیگر نتوانستم ادامه دهم و کنار تخته سنگی نشستم.

حسین که متوجه‌ی این افت و خیز من شده بود ستون را نگه داشت. خودش را به من رساند. دستش را روی شانهم گذاشت و بیخ گوشم گفت: «علی جان! من و تو فرماندهی گروهانیم. نیروها به ما نگاه می‌کنن. وقتی من و تو جدی نباشیم بقیه هم کم می‌یارن. اگه تو زمین گیر شی اونوقت از بقیه نباید انتظار داشت.»

جمله‌ی آخرش را با لبخندی زیبا در آمیخت. این لبخند به من نیروی مضاعف داد. با یک یا علی بلند شدم و همراه گروه راه افتادم.^۱

^۱ - راوی محمد حسین خانی (همرزم شهید)

حسین عاشق خدا بود و توفیق مناجات با خدا را فراوان داشت. بین دوستان و یاران خود شاخص بود. جاذبه‌ی معنوی ویژه‌ای داشت. در عین خونسردی و آرامش و صبوری به مسایل دینی حساس بود. حسین مصداق کلام پر نور حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام بود که فرمود: «أَوْصِيكُمْ بِتَقْوَى اللَّهِ وَآلَا تَبْغِيَ الدُّنْيَا وَإِنْ بَعْتَكُمْمَّا وَلَا تَأْسَفَا عَلَيَّ شَيْءٍ مِنْهَا زُورِي عَنْكُمْمَّا وَقُولَا بِالْحَقِّ وَاعْمَلَا لِلْآجِرِ وَكُونَا لِلظَّالِمِ خَصْمًا وَلِلْمَظْلُومِ عَوْنًا؛ شما را به ترس از خدا سفارش می‌کنم. به دنیا پرستی روی نیاورید گر چه به سراغ شما آید و بر آنچه از دنیا از دست می‌دهید اندوهناک و بیمناک مباشید. حق را بگویید و برای پاداش الهی عمل کنید و دشمن ستمگر و یاور ستمدیده باشید ...».^۱

حسین کراهِت داشت آوازه‌اش سر زبان‌ها باشد.^۲

^۱ - نهج البلاغه، ص ۴۲۱، و من وصية له عليه السلام للحسن و الحسين عليهما السلام لما ضربه ابن ملجم لعنه الله.

^۲ - راوی محمد موحدی (همرمزم شهید)

هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده بود که دشمن پاتک خود را شروع کرد. از زمین و آسمان گلوله بود که به سرمان می‌بارید. گردان ما زخم خورده و ناتوان پشت جاده‌ای این سوی دجله پناه گرفته بود. هر لحظه فشار دشمن بیشتر می‌شد. این درحالی بود که چهار روز از عملیات می‌گذشت و بچه‌های ما که ارتباط تدارکاتی‌شان با عقبه قطع شده بود به سختی مقاومت می‌کردند. دیگر نای نداشتیم. کمی آب برایمان مانده بود و مقدار بسیار ناچیزی آذوقه. خیلی از بچه‌ها چند روز بود که نه استراحت کرده بودند و نه چیزی خورده بودند. توان ما داشت به صفر می‌رسید.

در حالی که دیگر امیدی به رسیدن تدارکات نداشتیم، ناگهان سر و کله چند نفر از بچه‌ها پیدا شد که کیسه‌هایی را با خود می‌کشیدند. باورمان نمی‌شد. زیر آن آتش شدید حسین منتظری و منصور جلالی آذوقه آورده بودند. با رسیدن آنها بچه‌ها نیرو گرفتند و مقاومت ما مقابل پاتک دشمن جواب داد. اما افسوس که بسیاری از دوستانمان از جمله همان دو نفر از میانمان پر کشیدند. هنوز چهره‌ی خسته‌ی حسین منتظری و منصور جلالی^۱ در نظرم است که چطور مسافت دجله تا اسکله را طی کرده بودند تا برای بچه‌ها آذوقه بیاورند.^۲

^۱ - شهید منصور جلالی عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شاهرود و اولین فرماندهی گردان کربلا که چندین بار مجروح شد و در عملیات بدر به شهادت رسید.

^۲ - راوی علیرضا جواهری (همرزم شهید)

هنگامه‌ای به پا بود. شرق دجله شده بود کربلا! ده‌ها تانک عراقی زده بودند به دژ شرق دجله و بچه‌های گردان کربلا با تمام توان مقابل آنها ایستاده بودند. هر لحظه فشارشان بیشتر می‌شد و تعداد ما کمتر! با هر تیر مستقیمی، یک تیربارچی یا آرپی جی زن از ما جدا می‌شد و یک‌سره تا عرش می‌رفت. تمام منطقه را دود گرفته بود و از شدت صدای انفجارها گوش‌ها چیزی نمی‌شنید. در میان آن هیاهو کسی را دیدیم که جلو می‌آمد. جلوتر که آمد داشتیم شوکه می‌شدیم. ده روز قبل پسرش به دنیا آمده بود و ما با اصرار او را فرستادیم قلعه نو بچه‌اش را ببیند.

- حسین آقا!

خندان و خوشحال به سویم آمد. به چپ و راستش نگاه کرد و گفت: «آرپیچی! آرپیچی! یک قبضه آرپی جی بده ببینم!».

مات و مبهوت نگاهش کردم. پرید و یک قبضه آرپی جی آماده را بر داشت و جلدی رفت روی خاکریز! موشک که از قبضه در آمد فریاد الله اکبر او هم بلند شد. همچنان نگاهش می‌کردم. از روی خاکریز آمد پایین! دنبال موشک بعدی می‌گشت. نگاهش به من افتاد و گفت: «تعجب نکن! زندگی من اینجاست نه قلعه نو. یک موشک بده دارن می‌یان جلوا!».^۱

^۱ - راوی صفر علی قاسمی (همرمز شهید)

صدای انفجار پی در پی خمپاره‌ها، توپ‌ها و رگبار شدید تیربار تانک‌ها، هوا را پر کرده بود. برادران ما در لا به لای نیزارها سینه خیز جلو می‌رفتند. در حالی که غرش تیربارها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و تیرها چشم در چشم بچه‌ها می‌آمدند. گرمای شدید هوا و تشنگی به بچه‌ها فشار می‌آورد. تصمیم‌گیری برای عقب نشینی دیگر دیر بود و بچه‌ها در همان وضع تمام قد آماده‌ی مقابله بودند. گلوله‌های آرپی‌جی رو به اتمام بود. تعداد کشته‌ها توی کانال آن‌قدر زیاد بود که مجبور می‌شدیم از روی آنها عبور کنیم. حسین در تل خاک سمت چپ جاده دنبال آرپی‌جی می‌گشت.

زخمی شده بودم. به زحمت خودم را عقب می‌کشیدم. حدود صد متری با حسین فاصله داشتم. هر چه خواستم صدایش کنم نتوانستم؛ یعنی توان نداشتم. به پشت سرم نگاه کردم تا دو باره ببینمش. یک موشک آرپی‌جی به طرف تانک دشمن شلیک کرد که حدود یک متر از بالای تانک رد شد.

تانک‌ها همچنان جلو می‌آمدند. حسین یکی از آنها را زد و بقیه متوقف شدند. رگبار تانک‌ها قطع نمی‌شد. بچه‌ها یکی یکی داشتند آبکش می‌شدند. خون از بدن آنها سرازیر بود. یک عده هم سینه خیز جلو می‌آمدند. از گردان چهار صد نفری، تعداد کمی باقی مانده بود.

سیصد متری عقب آمده بودم که خبر شهادت حسین و منصور جلالی

را شنیدم.^۱

^۱ - راوی علیرضا جواهری (همرزم شهید)

آمدم قلعه نو که کم کم هر طور شده خبر شهادت حسین را به خانواده بدهم. نزدیک پایگاه ده که رسیدم بچه‌ها داشتند پارچه می‌نوشتند. خواستند هر طور شده قضیه را از من پنهان کنند. مشغول جمع کردن پارچه‌ها بودند و می‌خواستند همه چیز عادی جلوه کند. گفتم: «جمع نکنین! به کارتون برسین! کمرم شکست؛ من همه چیز رو می‌دونم.»

شب رفتم منزل حسین. علی رضا بی‌وقفه گریه می‌کرد. صدای گریه‌اش برای من آرام و قرار نگذاشت. دلم می‌خواست از ته دل ضجه بزنم. زیر لب گفتم: «عمو جان! دیگه بابا نداری. بمیرم برات که سیر بابا رو ندیدی. اصلاً شاید به دلت برات شده که بابات شهید شده!»

دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم تا صدای گریه‌اش را نشنوم. آن‌شب سخت‌ترین شب عمرم بود. لام تا کام با کسی حرف نزدم و از شهادت حسین هیچ نگفتم. علی رضا را روی سینه‌ام فشردم و تکانش دادم؛ شاید ساکت شود اما بی‌فایده بود. نمی‌دانستم گریه‌ی بچه را تحمل کنم یا اطرافیان را آماده کنم.^۱

^۱ - راوی برادر شهید (محمد علی منتظری)

نبرد با عراقی‌ها در دومین پاتک عملیات بدر به حساس‌ترین جای خود رسیده بود. از گردان چهار صد نفره‌ی کربلا حدود سی نفر باقی مانده بودند. بقیه یا شهید شده بودند یا مجروح. شرایط برای ما به حدی سخت شده بود که مجبور بودیم روی شهدا و مجروحین پا بگذاریم و به سمت تانک‌های عراقی آن سوی خاکریز شلیک کنیم.

هر که می‌توانست بلند شود آرپی‌جی گرفته بود. آخر باید جلو چهار صد تا تانک را می‌گرفتیم. با مجروح شدن برادر خانی فرماندهی گردان کربلا به من رسیده بود.^۱ با این مسؤولیت سنگین نمی‌دانستم چکار کنم. فکر عقب نشینی را هرگز نمی‌کردم چون به معنای شکست کامل عملیات بود. حسین منتظری و منصورجلالی که گردانشان در تیپ ۲۸ صفر اندیمشک بود؛ خود را

^۱ - برادر محمد حسین خانی عضو سپاه شاهرود، از فرماندهان گردان کربلای شاهرود، اولین فرماندهی تیپ ۱۲ قائم.

به جزیره رسانده بودند و آرپی جی به دوش مقابل تانک‌ها ایستادگی می‌کردند. انگار آنها هرکدام یک گردان بودند که برای کمک به ما خود را به صحنه نبرد رسانده بودند. آمدنشان به بچه‌ها روحیه داده بود. در تکاپو بودم بچه‌ها را به درستی مستقر کنم که چشمم به حسین افتاد. حسین روی زمین نشسته بود و نفس نفس می‌زد. فریاد زد: «پا شو حسین چرا نشستی؟».

دستی به گوشش کشید و به من نشان داد. دستش خونی بود. لبخندی زد و گفت: «از بس آرپی جی زدم از گوشام داره خون می‌یاد. یک نفس بگیرم بلند می‌شم.».

با عجله از کنارش گذشتم و در طول خاکریز شروع به حرکت کردم. داشت غروب می‌شد. از گردان کسی باقی نمانده بود جز سه چهار نفر. هر که آرپی جی می‌زد بلافاصله هدف قرار می‌گرفت. من هم بی‌نصیب نماندم. به علت شدت جراحت و خونریزی توانی برایم نمانده بود. باید عقب می‌کشیدیم اما حسین و منصور مانده بودند تا نگذارند عراقی‌ها جلو بیایند. باید طول خاکریز را به سمت عقب طی می‌کردم که اگر کسی مانده بود یا توان حرکت داشت به عقب هدایت کنم. چند قدمی حسین بودم. روی خاکریز داشت آرپی جی می‌زد. آخرین موشکش را که شلیک کرد ناگهان دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را خم کرد. همان لحظه تیر دیگری به کمرش خورد و او را به زمین انداخت. حسین در خون خود غوطه‌ور بود و لب‌هایش به گفتن شهادتین می‌جنبید.^۱

^۱ - راوی رمضانعلی استاد حسینی

فرازی از وصیت‌نامه‌ی شهید

بسم الله الرحمن الرحيم

افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

حمد و ستایش معبودی را که به ما هستی بخشید و زمین و تمام ابعاد وجودی و سراسر از نعماتش برای ادراک انسان به کمال و نشانه‌های روشن در پی بردن به عظمت و بی‌همتایی خالقش فرستاد. خداوند ناظر است که زبان و عمل من یکی نیست و به توکل خدا امیدوارم که بتوانم آنچه را می‌نویسم خود عامل باشم؛ إن شاء الله!

و لیک چون این انقلاب صدها هزار شهید و معلول و لاله گونه تقدیمش شده است و هر لحظه یادی از شهیدان و معلولین است پیامی جز پیام شهدا نمی‌توان اعلام نمود. آری شهیدان می‌گفتند «بر جامعه‌ای که امام و ولی فقیه فرمان و خطاب دارد ما همه فرمان‌بر و سخن‌پذیر هستیم».

مردم مسلمان! برادران و خواهران شهید داده‌ی قلعه نو خرقان! اکنون این انقلاب که به ما واگذار شده دیگر انقلاب مقطع خاصی نیست؛ این انقلاب با خون هزاران شهید آبیاری گردیده و هزاران مجروح و معلول مانند آیات روشن به آن زینت و اعتبار بخشیده است. بر ماست که فقط دنباله رو روحانیت متعهد و تحت زعامت رهبر عالیقدر و مرجع شیعیان باشیم و در هر

برهه‌ای از زمان و در هر مسأله‌ی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و دینی آنان را الگوی خود قرار دهیم.

برادارانم و عزیزانم! اگر ما ذره‌ای حب وطن‌دوستی و احساسات قومی و محلی را در خود زنده کنیم و بخواهیم مثلاً برای پیشرفت خود کوشش کنیم و روابط اسلامی را فراموش کنیم و اخوت اسلامی و برادری خود را فدای این خوی غیر اسلامی قبیله‌گرایی کنیم، بدانیم که ریشه‌های حرکت بسوی شیطان در قلب ما رشد می‌کند و قلب ما از حقیقت بسوی ظلال و گمراهی سقوط می‌کند و عزت اسلامی جای خود را به تعصب قومی می‌دهد و دوران جاهلیت زنده می‌شود و اگر یکی از فامیل یا اقوام و قبیله‌ی ما دچار گناه و جرمی شود و از جانب حاکم الهی کیفر گردد آن خوی شرم و تعصب جا داده شده در قلبمان ما را وادار به مخالفت با قانون اسلام و مجریان امور می‌کند.

این شروع هر چند کوچک باشد بزرگترین و شدیدترین عقاب دنیایی و آخرتی را دارد. خدایا! ترس از خود را در دل من جای ده و تقوا بر ما ارزانی دار و ما را آن‌طور بساز که اگر برادر تنی و یا فرزندانمان از خط اسلام جدا شد بتوانیم طرد او را پس از هدایت نشدن داشته باشیم.

متن نامه‌ی شهید به همسرش در ارتباط با تولد فرزندشان

«لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ؛ اگر شکر نعمت خداوند را بجا آورید بر نعمت شما می‌افزایم و اگر کفران کنید، بعذاب شدید گرفتار می‌شوید.»

خدمت همسر گرامی و مهربانم! بالاخره لطف بی‌پایان پروردگار و آن رب بخشنده و مهربان شامل حال ما گناه‌پیشگان گردید و در حالی که یأس و ناامیدی و بی‌اعتقادی به لطف ایزدی سراسر وجودمان را گرفته بود و وسوسه‌های شیاطین درونی ما را به امداد طلبیدن از غیر خدا امر می‌نمود و در آستانه سقوط از مرتبه‌های انسانی بودیم؛ آن معبود و خالق یکتا، آن دادار مهربان و آفریننده‌ی جهانیان به عمق گناه ما نگاه نکرد و دعا‌های ما را مستجاب کرد و فرزندی به ما عطا نمود که این عطیه‌ی الهی نه تنها آزوی ما را بر آورد بلکه ما را بر آن وا داشت که به گوشه‌هایی از الطاف الهی و راز خلقت بشر پی ببریم! و بر نفس سرکش خود فریاد کنیم که جز او هیچ دری در امید نیست و اوست که قادر بر همه چیز است و هر کس از بندگان را خواهد روزی وسیع و تنگ روزی می‌گرداند؛ همانا او به صلاح همه خلائق آگاه است.

همسر مهربانم! آن‌گونه که فریاد زدی: «رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً؛ [خدایا از جانب خودت ذریه‌ی طیبه‌ای به من هدیه کن!]»؛ خداوند ما را به شکرگزاری این نعمت موفق بدارد. «رَبِّ اجْعَلْنِي مُقِيمَ الصَّلَاةِ وَ مِنْ ذُرِّيَّتِي رَبَّنَا وَ

تَقَبَّلْ دُعَاءِ؛ پروردگارا من و ذریه‌ی مرا نمازگزار گردان! پروردگارا دعای مرا قبول فرما!

سفارشات شهید به همسرش

همسر! ای هدیه و امانت خدا به من گناهکار! ای هدیه‌ی معصوم و پاک! ای آرامش روح پریشانم در امور زندگی! و ای پرستار من بیمار که درد دل‌ها بسیار داشتم و فریادهای سنگین و فراوان بر تو سر دادم. اینک زمان وداع با توست. با تو که شاید هنوز در انتظار بازگشتم بودی و امید داشتی که سکون و حسن اخلاق را ملاحظه کنی و زندگی با سعادتت در کنار هم سپری کنیم.

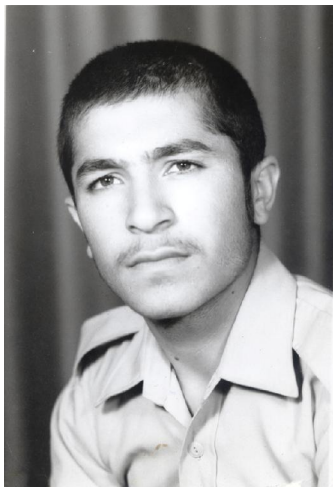
بخش مرا که نتوانستم به وعده‌ام وفا کنم! بر خود بیال که اجری مزید خواهی یافت و نکند آن‌قدر متأثر شوی که همیشه داغی ملکه‌ی ذهن تو شود.

اگر گریه‌ای داری بر حسین علیه السلام و بر مظلومیت فاطمه علیها السلام و اسیری زینب و مظلومیت یاران کربلای حسین در ظهر عاشورا و کربلای ایران نثار کن! سر انجام همه‌ی ما به سوی خداست. آنچه مهم است چگونه زیستن، چگونه رفتن و چه چیزی اندوختن است؛ نه کی رفتن! با خدا راز و نیاز کن و فقط از او استعانت بجوی نه از غیر او. طوری حیات داشته باش که زینده‌ی همسر پاسدار شهید باشد. بیشتر روی مبانی و احکام اسلام تأکید کن و از استعداد سرشار خود در راه نشر اسلام بهره گیر!

خدا حافظ! خداوند یارت باد! التماس دعا!

همسرت حسین ساعت ۱۶:۳۰ مورخه ۱۳۶۲/۱۲/۳

عکس‌های شهید



شهید حسین منتظری



شهید حسین منتظری



شهید حسین منتظری



شهید حسین منتظری نفر اول از راست و شهید اخوی عرب نفر وسط نشسته



شهید حسین منتظری نفر سمت راست و شهید اخوی عرب نفر سمت چپ



شهید حسین منتظری نفر اول از راست؛ نفر وسط شهید سید کمال میری



شهید حسین منتظری نفر پیاده



شهید حسین منتظری نفر سمت چپ



شهید حسین منتظری نفر سمت راست



شهید حسین منتظری نفر اول از چپ نشسته



نفر سمت چپ شهید حسین منتظری



نفر آرپی جی به دست شهید حسین منتظری



نفر چهارم ایستاده از چپ شهید حسین منتظری



شهید حسین منتظری